دیوان غنی فارسی ادبیات
سراینده محمد طاهر غنی کشمیری
چاپ سنگی هند در ۱۲۹۹ ه‍ - ق
وقف آستان قدس در فروردین ۱۳۲۲



باسمه تعالی

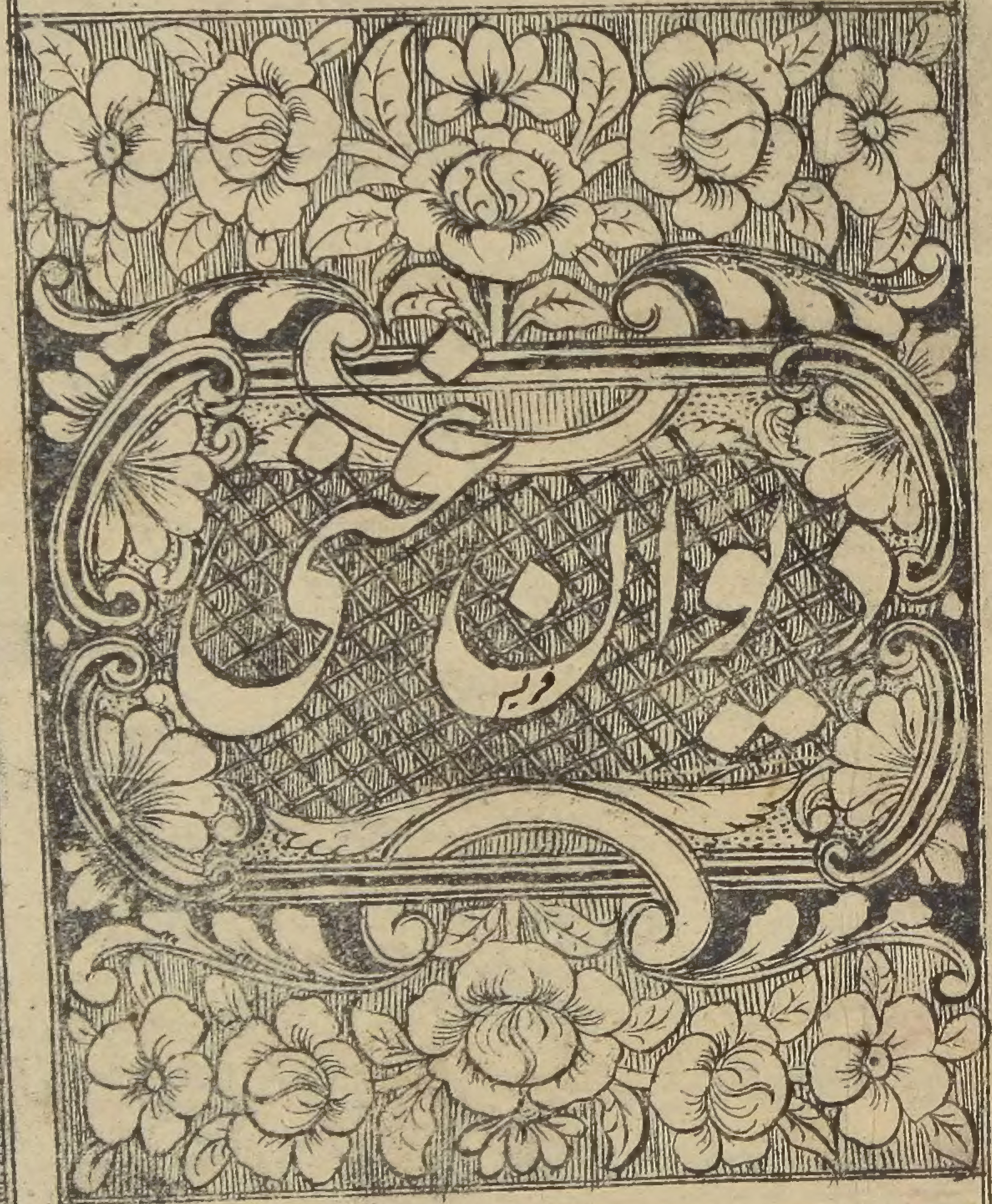
فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت:	۳۸۷۱
رده‌بندی دیویی:	۱۲۹۹ د ۸۶ غ ۸۶۱/۴ فا
سرشناسه:	غنی کشمیری، محمد طاهر، -۱۰۷۹ق.
عنوان قراردادی:	[دیوان]
عنوان:	دیوان غنی
کاتب:	تاریخ کتابت:
محل نشر:	کانپور ناشر: مطبع منشی نولکشور تاریخ نشر: ۱۸۸۲م ۱۲۹۹ق.
صفحه شمار:	۱۴۲ ص مصور□ درسی□ گراور یا افست□
زبان:	فارسی ابعاد: ۱۶×۲۶ نوع خط: نستعلیق
روش تهیه:	وقفی□ اهدایی□ خریداری☑ ارسالی□
توضیحات:	خریداری تاریخ ثبت: فروردین ۱۳۲۲
یادداشتها:	۱. معلق به حواشی توضیحی در ارتباط با متن
موضوع(ها):	۱. شعر فارسی - قرن ۱۱ق.
شناسه(های) افزوده:	الف. عنوان.
فهرستنگار:	اسدزاده تاریخ فهرستگاری: مرداد ۸۹

۷۰/

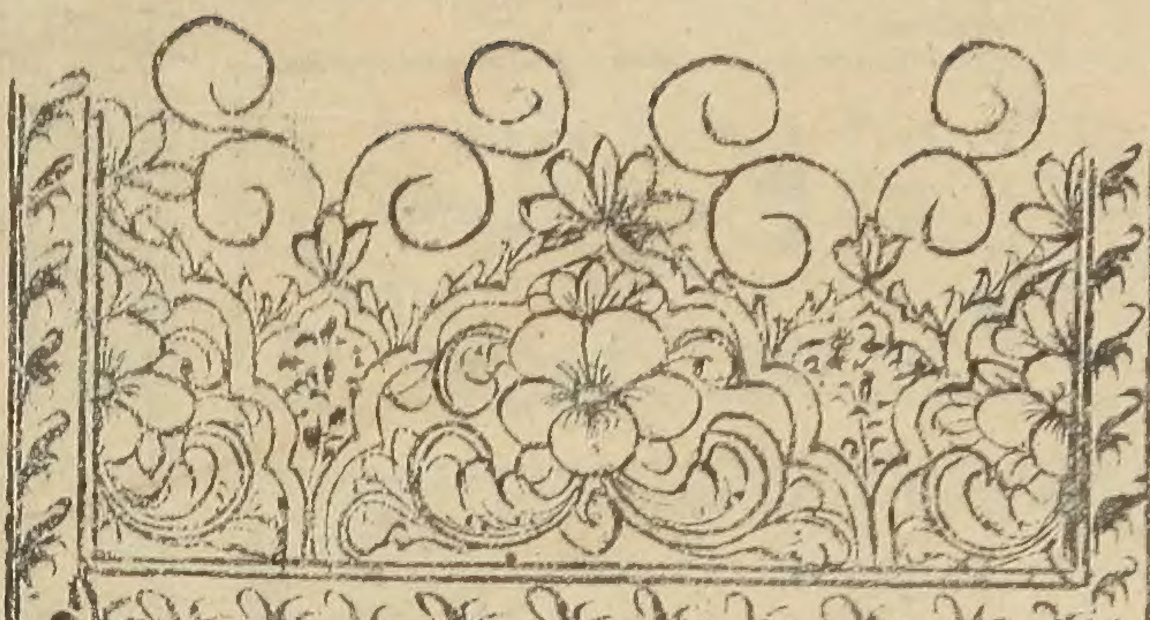
۴۴
۷۴

به عون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان نسخه





در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مقبول جهان شد



بسم الله الرحمن الرحیم

رباعی

ای ذات تو سر دفتر افراد وجود	هر بود و نبود راز بود تو نمود
تا وصف جمیل تو نیامد بمیان	حرفی بمیان نبود از گفت و شنود

قادری که گلهای رنگین معانی در زمین سخن سبز کرده دست قدرت اوست و کواکب درخشان مبانی بر فلک معانی پرورده نظر تربیت او و ارواح علوی با بدان سفلی برابطهٔ حکمت او آشنا است و جامهٔ الفاظ بر قامت معانی بعلاقهٔ قدرت او رسا لفظ را بهدایت معنی محرم خلوتکده راز گردانید و معنی را بصدارت لفظ روشناس قلمرو آواز مبانی را آئینه جمال معنی گردانید تا به کمال خوبی انیسی راجز نو سعد آخود ساخت و آن لفظ را مایه تعریف خویش شناخت لفظ برگل معنی غزلخوان شد و شاید لفظ را معنی از دعاگویان بیان من بی زبان را چه یارا که از حمد و ثنای او دم زنم و در چار بازار سخن خود را در زبان مردم

نظم لا احصی ثنائی علیک انت کما اثنیت علی نفسک صدقت یا رسول الله صلواة الله علیک و سلامه غواصان این بحر بی پایان تا چنین نقش نکنند بگوهر مقصود نرسند و شناوران این دریای بیکران تا دست بدامن

عجز نزنند در رفت از ورطهٔ هلاک نگشتند هر که برافسر ازنده لوائی انا افصح در محمد تیش زبان گفتگو بکام کشیده و شربت شکر را بمذاق خاموشی چشیده من کیستم که تا در خور حمد تیش مدح سرایم و حضرت بیچون را بحرف و صوت ستایم رباعی

آن پیشه ... اهل نیاز	هر حلقه محرمان خلوتگه ناز
بی کام و زبان ثنای او در خور دید	زانسان که ز پرده پر نیاید آواز

اما بعد مسلم مجرم بعرض میرساند که نقد سخن نقدی است روان و گنجی است از مخازن یزدان که در هر عصری و زمانی آنرا بیش یکی از خواص عباد ودیعت میگذارد و در این جز و زمان که آوان تازگی و طراوت سخن و گرمی بازار این متاع کهن است اگر ناقص عیاران این بازار پیرایهٔ هنر پوشیده هر طرف دکانی چیده اند و مهره چند در رشتهٔ الفاظ در هم کشیده اما چون نظر اعتبار ملاحظه کرده شود چهرهٔ الفاظشان از گونهٔ نجابت معنی خالی است و غایت نظر ایشان بزینت مرکبات خیالی معنی وقوعی در کلام شان معدوم مطلق است و امور موهومه در شعر ایشان ثابت و محقق حقیقت این خلافت بکسی سزد که الفاظش بر قامت معنی چسپان است و لفظ و معنیش با هم دست و گریبان و قرعه این دولت بنام کسی افتد که مصرعش بمصرع دیگر رسیده و اراده اش با نفس مراد دوچار

گر دعوی ... تو شعر مگو کلام لا معنی را	در شعر و سخن ره نبود ... را
ظرفی است میتیم در کنارت معنی	لفظی باید که پرورد معنی را

کلامیکه ناخن وحل را نکند و گذارد و هم را در حوالی آن نیفتد کلام

سحر نظام تارک مراعت دیباچه بنی مظهر انوار کمالات سنی مرحومی مولانا طاهر غنی است که بشرف توشیت این خزینه رسیده و تخلص غنی ورشان او از عالم غیب نازل گردیده الفاظش در رنگینی نمونهٔ گلهای گلزار است و معانیش در دلنشینی هم سلک لآلی شاهوار مصرع شهورش در بوستان معنی سروی است روان و بیت بلندش در میدان سخن رایتی ظفر نشان خط مجو در مسوده قلم گوهر بارش چون خط جوهری معلوم و نقطه شک بر صفحه اشعارش پهلونشین نقطهای موهوم حرف رنگینش تا از لب سر زند چون خط نو خطان سبز سے گردد و سخن دلنشین تا از زبان بر آید با تدریخته قلم خوشنویسان بکرسی می نشیند استخوان بندی سخنش جان معنی بقالب لفظ می اندازد و بند و بست کلمش شکستگی زبان قلم درست می سازد و نظمش مطلع دیوان سخن است و نثرش بیت الغزل جریدهٔ انشا هر بیتش بزبان حال بکمال سخن فهمی او قائل است و دو مصرع رسیده آتش برین دعوی دو شاهد عادل اشعارش محضر یست برین دعوی بمهر لفظ انتخاب رسیده و کلام سحر آئینش بلهم غیبی است با نیمعنی ناطق گردیده اگرچه آن مجمع کمالات بیشتر بشاعری شهرت یافته و شعرش در بیناب تیز دستی بکار برده اما کمالات شاعری او نمونه ایست از کمالات دیگر و سخنان رنگینش گونه ایست از جمال معنی آن نیکو خصیر طبع بذنبیه پایش هرگز بفکر شعر سر فرو نیاورده و تدوین دیوان را تحصیل حاصل شمرده علم را نقاب عنایت ساخته بود و شعرش پرده دارے بر روے نمود معارف حقیقت لباس علوم رسمی رقعه پوشش بساخت و از سخنان گوناگون مرقعی دوخته

بر بالای هر دو می انداخت چنانچه خود می فرماید **شعر** ز شهرت شده پوشیده فضل و دانشِ من * چو میوه که بماند بزیر برگ نهان * اگر افلاطون تشنه از فراستش میداشت هرگز در خم نمی نشست و در ترک و تجرید چنان میکوشید که از پیکر هیولانیش پوستی بر استخوانی مانده بود و از اسباب این جهانش کاغذی و قلمدانی از غزلت و انزوای ذاتی بغیر از سخنان وحشی یکسے رام نمی شد و بجز معنی یگانه با کسی آشنائی نمیگزیدش رومی بود مجسم که سخنان باریکش آئینه حال او است و وحشی نوری مظلم که معانی روشنش درین عالم بیمثال او درین کمالات بنجابت اهل باب عارف معارف حقانی سالک مسالک سخندانی حضرت شیخ محسن فانی دامت علی سائر المسلمین فیوضاته انتساب داشت و خود را بفنای فی الشیخ می انگاشت و در سر این سال که مرغ روح آن سبک سیر شاه راه معنی با طائر سخن بآشیان ملاء اعلی شتافته و در فضای عالم ملکوت پرواز طائران قدس یافته سخنی چند که از ذات شریفش یادگار مانده بود و مجز بر صفحهٔ روزگار ثبت نمی نمود خلقی چند که طبع لطیفش بجای خود نشانده چون یتیمان بی خانمان در سفینه های دم کوچه بکوچه می گردیدش از انکه مسودهٔ اشعارش شیرازه جمعیت پذیرد و سخنان بیاضش بصورت دیوان گیر در رشتهٔ حیاتش از هم گسیخت و نسخهٔ وجودش از ترتیب اجزای عنصری افتاد

قطعات تاریخ لمؤلفه

از فوت غنی گشت کہ دلہا غمگین
تاریخ وفاتش از پیر خرد بگو
دوش من گفت قائلے که غنی مرد
اهل دل ای بیخبر بمرگ نمیرند
نیست وفاتش جز انتقال مکانی

ایضاً

هر کس شده در ماتم او خاک نشین
پنهان شده گنج هنری زیر زمین
قُلتُ اَسکُتْ اَنتَ لَیسَ ذَکِیّاً
کَیفَ یَمُوتُ الَّذِی یَکُونُ نَقِیّاً
کَانَ تَقِیّاً وَ طَاهِراً وَ نَقِیّاً

دیوان غنی

زندگی دیگر است مرگ عزیزان — مرد ولی عند من یکون عمیا
دل ز خرد سال رحلتش چو طلب کرد — قال لنا ان تقول سیح غنیا

چون این محمد ان کنج زبان بجناب آن مغفور نسبت شاگردی داشت
و از صحبت همیشش علم مفاخرت سر افراشت خواستم باتفاق
خادم الفضلا ملک الشعرا سر حلقه شاگردان رشید ملک شهید بتدوین
دیوان سحر بیانش حق شاگردی بتقدیم رسانم و به شاگردی او خود را
اوستاد عالمی گردانم و قصد آن کردم که بیت بیت و مصرع مصرع
از هر جا بهم رسانیده بصورت دیوانی جمع آرم و آیین ریزهای خوان
احسانش در سفره اخلاص بگذارم که هر کس ازین نعمت بهره برد
آن مغفور را بفاتحه خیر یاد آرد و مرا نیز محروم نگذارد

اگرچه نیک نیم خاکپای نیکانم — عجب که تشنه بمانم سفال ریحانم

تفرقه جمیع دوستان بجمعیت مبدل باد بالنبی و آله الاطهار

دیوان غنی

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الف

جنونی کو که از قید خرد بیرون کشم پا را — کنم زنجیر پای خویشتن دامان صحرا را
به بزم می پرستان محتسب مجنون عرق دارد — که چون آید به مجلس شیشه خالی میکند جا را
اگر شهرت هوس داری اسیر دام عزلت شو — که در پرواز دارد گوشه گیری نام عنقا را
به بزم می پرستان سرکشی ناخنق زاهد — که میریزد بمستان بجا با خون مینا را
شکست از هر در و دیوار میریزد دگر گردون — ز رنگ چهره یار تجربت رنگ خانه ما را
هزار دره بگردون موج ها باشد نفس — رسائی نیست در پرواز مرغ رشته پا را

غنی روز سیاه پیر کنعان را تماشا کن — که روشن کرد نور دیده اش چشم زلیخا را

بیارای بخت بهر غرق ما در شور دریا را — پر ماهی مگردان بادبان کشتی ما را
لباس ما سبکساران تعلق بر نمی آید — بود همچون حباب از بخیه خالی پیرهن ما را
ز شعله آواز قلقل بزم می روشن — سحر تا کردم مکن خاموش ساقی شمع مینا را

دم جان بخش او تار نگ حسرت بخت عالم
اگر لب از سخنگوئی فرو بندد بجا دارد

ز بهر آئینه پرورش نفس دیدم مسیحا را
که نبود از نفس اکنون تاب تشتن معنی ما را

غنی ساغر بکف جمشید پیش میفروش آمد
که شاید در بهای باده گیرد ملک دنیا را

تهی کن ای دل از پروردهٔ خود زود پهلو را
که آخر نافه آکشتن بود همراه آهو را

نگرد و شعر من مشهور تا جان در تنم باشد
که بعد از مرگ آهو نافه بیرون میدهد بو را

ز آسیب صبا آسوده تا صبح ابد باشد
کند شمع از پر پروانه گر تعوید بازو را

نرمی جان ز دست سخت گیران میتوان بردن
بزیر تیغ هرگز کس نگیرد خانهٔ مو را

کند در پیش آن پای نگارین سجده با رفتش
پی کاری به از آتش پرستی نیست هندو را

فلک در گردش است از بهر خواب بخت ناسازم
بود در جنبش گهواره راحت طفل بدخو را

غنی از سستی طالع شکست افتد به بازارم
فی شود ابکف گیرم اگر سنگ ترازو را

تواند صورتی دادن خیال آن پریرو را
مصور گر کند از بال عنقا خامهٔ مو را

هزاران معنی باریک باشد بیت ابرو را
بغیر از موشگافان کس نفهمد معنی او را

به نغمه دل چو نی بستند کم ظرفان ازین غافل
که این نی آخر از بندی کند سوراخ پهلو را

میان کشتگان سر از خجالت بر نمی دارم
تهی تا چون کمان کردیم از تیر تو پهلو را

مگر نقلی ز روی نسخهٔ حسن تو بردارد
که مه امشب کشید از هاله جدول صفحهٔ رو را

غنی تا چند باشد سینه چاک از دست عریانی
بتار پیرهن دوزید چاک سینهٔ او را

گفتگو یکرنگ نبود غافل و هشیار را
در نفس باشد تفاوت خفته و بیدار را

بر تو افتهای دشمن تکیه کردن ناپسند
پا بوس سیل از پا افگند دیوار را

طفل اشکم گر ببازی رو بصحرا آورد
کاغذ بادی شمارد ابر دریا بار را

دل باشد لال بستم ماندم از مقصود دور
نردبان کردم تصور راه ناهموار را

حال ما از نامهٔ بال کبوتر روشن است
تا چه بنویسیم شرح سینهٔ افگار را

شیشه ها را محتسب از بسکه بر دیوار زد
کرد مینا کار آخر خانهٔ خمار را

از مه و انجم غنی بر اهل بینش روشن است
گر سفیدی نیست نقصان دیدهٔ بیدار را

بر زمین پیوسته می بینیم زلف یار را
می رود از سر هوای خاک بیرون مار را

تا تو رفتی رفت از کف نقد عیش ای نوجوان
باد در دست است دایم بی تو موسیقار را

سخت دل کی میرساند بیرو خود را بکام
آب پیکان ترمی سازد لب سوفار را

کوهکن گر جنگ با خارا کند بیوجه نیست
در دل اغیار نتوان دید نقش یار را

با نگاه ای بی رحم چشم خویش مبندی زنار
طاقت بستن نباشد مردم بیمار را

باده نوشان را غنی از آتش دوزخ چه باک
شعلهٔ شاخ گل بود مرغان آتشخوار را

گرم رو ماند همم بسکه در راه فنا
دور خود گر بهو زده کف دستم عصا

خانهٔ ما زیر بار منت نقاش نیست
نیست نقشی پیش ما خوشتر ز نقش بوریا

بسکه بند زنجیر پایم رشتهٔ حب الوطن
در سفر دایم چو گوهر چشم دارم در قفا

گر رسد در گوش من آواز سنگ کودکان
میروم از خانهٔ زنجیر بیرون چون صدا

خانه خالی کن ز اسباب تعلق چون حباب
تا نیاید در ره ویرانه ات سیل بلا

پای ما در راه عشق از بسکه می آید به سنگ
میرسد در گوش من از کاسهٔ زانو صدا

از خود آرای غنی در بند زینت نیستم
می پرد چون رنگ رو از دست من رنگ حنا

دیوان غنی

بچشم آب و رنگی نیست خوان پادشاهان را
که دارد کاسه درویش نعمتهای الوان را

نگاه تیز می‌بینم بسوی او غزالان را
نگه دارد خدا از چشم بد آن تیر مژگان را

کس از پرورده خود در جهان حظی نمی‌بیند
تبار نال کی دوزد قلم چاک گریبان را

مگر آن شاه خوبان کرد مصر حسن را غارت
که باشد بر جبین داغ غلامی ماه کنعان را

بتا شبی سر زلفت ببر بوئیدن مشکم
که بوی نافه باشد موی بینی بیدماغان را

ز بی عقلی چو طفل نیک نیک از بد نمیدانم
سر پستان تصور میکنم گوی گریبان را

توکل پیشه را روزی بدست خویش می‌باشد
مکد انگشت خود کودک چو نبود شیر پستان را

بجز آزار از همسایه بد کس نمی‌بیند
غنی استادگی در لب گزیدن نیست دندان را

بریزش زیر بار خود زر او بر سلوه جان را
بیفشان سیم و زر چندانکه پر دارند دامان را

ز دست انداز دشمن نیست غم خلوت گزینان را
که هیچ آسیب نبود چراغ زیر دامان را

به بیداری خیال زلف خوبان میکند شبها
ز بس پیوسته می‌بندد چشم من خواب پریشان را

بجو دوری ز همجنسان نشاطی گر طمع داری
چه می‌بینی جدا از یکدگر لبهای خندان را

برای زخم ما از مشک تا سازد فتیله تابش
برآهو آزماید چشمت اول تیغ مژگان را

مگر زد پرتو خورشید حسنت در جهان آتش
که برج آبی چاه است منزل ماه کنعان را

غنی تا نقش خط گشت از نگین لعل او پیدا
دهن شد خاتم انگشت حیرت ساده لوحان را

دمی که یار گذارد قدم بخانه ما
سزد که کعبه شود سنگ آستانه ما

سزد که دعوی همسایگی بنور کنیم
که صحن خانه خلق است بام خانه ما

درین بهار که با سبزه دام همرنگ است
چو تخم مرغ نگردید سبز دانه ما

دل از خیال گره های زلف یار پر است
گهر ز مهره مار است در خزانه ما

ز شوخی قدم ما غنی شود ویران
بود ز آهن اگر چون کلید خانه ما

در معرکه صد زخم رسد گر به تن ما
زان به که بود داغ سپر بر بدن ما

تا سر که پیشانی دونان نخشیدیم
دندان طمع کند نشد در دهن ما

عمریست که جز شکوه ما کار ندارد
دوزید لب گور ز تار کفن ما

بردند پس از مردن ما سخن ما را
صد شکر که ماندست بیاران سخن ما

از بسکه ضعیفم بسیاد کمرا
جز مور کسی نیست غنی گورکن ما

چشم ما روشن شد از خاک در میخانه‌ها
ریختند از شرم گویا رنگ این کاشانه‌ها

سعی بکر راحت همسایگان کردن خوش است
نشنود گوش از برای خواب چشم افسانه‌ها

برهم از سر گرمی ما خورد بزم میکشان
آتشی گشتیم و افتادیم در میخانه‌ها

در شب زلف تو خواب خوش نصیبم کی شود
خاری گردید بر پهلویم بسان شانه‌ها

آتش داغ جنون از سنگ طفلان میکشید
یک نفس غافل نیند از کار خود دیوانه‌ها

رفت عمرم در غریبی بر بساط روزگار
گرچه همچون مهره شطرنج دارم خانه‌ها

بعد مردن هم نگردم سیر از صهبا کشی
می بکش نوشم چو گردم خاک در میخانه‌ها

بعد مرگم گر خورد افسوس آن سرکش چه سود
می‌گزد انگشت شمع از ماتم پروانه‌ها

دایم از مستی غنی در رقص چون دولاب باش
گر نباشد میتوان گردآب در پیمانه‌ها

ما بلبلان بلند نسازیم خانه را
خوش کرده‌ایم خانه یک آشیانه را

سنگین دل است هر که بظاهر ملایم است
پنهان درون پنبه نگر پنبه دانه را

شد سنگ آستانه دین هر کجا که بود
کافر بیا و سجده کن این آستانه را

دیوان غنی

دندان مار گرچه بافسون توان کشید
از زلف او جدا نتوان کرد شانه را

روزی که گل ز باغ بغارت برد صبا
بلبل بباد ده سبد آشیانه را

سامان دل خیال گره های زلف تست
گوهر بود ز بهره ما این خزانه را

اندیشه گر ز تنگی کورت بود غنی
در زندگی ز خاک برآور خزانه را

بی نشانی دارد آزاد از بلا وارسته را
دام باشد نقش پای خویش صید جسته را

قید از عشاق در معشوق آزادی خوش است
صرف دام بلبلان کن رشته گلدسته را

در مکرر بستن مضمون رنگین لطف نیست
کم دهد رنگ ار کسی بندد حنای بسته را

رفع شد وسواس خاطر از نماز با حضور
ما بدست بسته وا کردیم قفل بسته را

بی تو هر شب تا سحر دارد غنی سوز و گداز
شمع بالین شاهد حال است این دلخسته را

شد ختم بر حدیث تو آخر بیان ما
باشد نگین نام تو مهر دهان ما

تر همچو آسیا نشد از آب نان ما
از تشنگی است خشک زبان در دهان ما

آگه نشد طبیب ز درد نهان ما
این نبض ما خموش تر است از زبان ما

گویی که در تنور فلک قحط هیزم است
تا اشتها نسوخت نشد پخته نان ما

از بسکه وصف چشم سیاه تو کرده ایم
گردیده میل سرمه زبان در دهان ما

از صیدگاه دهر گذشتیم نا امید
زاغ کمان ماست شکار کمان ما

موی سفید ماست همه گرد آسیا
شد قوت آسیای فلک استخوان ما

کس را ز دام صحبت مردم نجات نیست
عنقاست گوشه گیر غنی در زمان ما

ز نقش پای گلها شگفت قافله را
نهال ساخته سرو قدت نهالی را

فراغتی به نیستان بوریا دارم
مباد راه درین بیشه شیر قالی را

نمی شود سخن پست فطرتان مشهور
بلند نیست صدا کاسه سفالی را

ز تخته بندی چوب قفس نشدم محتاج
دگر علاج ندیدم شکسته بالی را

غنی اگرچه فقیر است همتی دارد
فشانده است بکونین دست خالی را

جان را بکوی دوست روان میکنیم ما
یعنی که کار عشق بجان میکنیم ما

مطرب اگر آرزوی تو فریاد با بود
مانند نی تپیده فغان میکنیم ما

مشهور در سواد جهان از سخن شدیم
همچون قلم سفر بزبان میکنیم ما

نتوان چو زاهد از ره خشکی بکعبه رفت
کشتی به بحر باده روان میکنیم ما

ما را چو شمع مرگ بود خامشی غنی
اظهار زندگی بزبان میکنیم ما

در عمر بس بود دم سردی غذای ما
سوز و زبان گرم چو صبح اشتهای ما

در فقر هیچکس نبود آشنای ما
ننشست غیر گرد کسی در سرای ما

از روزگار روزی ما جز شکست نیست
سنگ فلاخن است مگر آسیای ما

زان بیشتر که دانه ز خرمن جدا کنند
سوراخ مور شد دهن آسیای ما

کاهیده است بسکه تن ما ز قید عشق
طوق گلوی ما شده زنجیر پای ما

مشکل بود گرفتن چیزی ز تنگ چشم
نگرفته است بخیه ز سوزن قبای ما

ما کرده ایم در ره شوقت قدم ز سر
آتش بود ز داغ جنون زیر پای ما

در علم فقر هر که شد استاد چون غنی
برداشت نسخه از ورق بوریای ما

حاجت از حد چو رود دست و بد استغنا
قد خم حلقه چو شد کار ندارد بعصا

گره بنده قبالیش زند از دست ما را
خون بجوش آمده از ذوق شهادت ما را

هر کس از جای بجنبید پی تعظیم کسی
بسکه از سوختگی شد نفسم خاکستر

چون مه نو که نگردد در شفق هرگز سرخ
چاره کار بدست من و من بیچاره

بس که بی باده نگر رنگ و نی بردارد

بند انگشت شد آخر گره بند قبا
به که آبی بزند تیغ تو بر آتش ما

شمع آسا رگ گردن بود شیشه ما
میتوان از دم من آینه را داد جلا

ناخن همت من رنگ نگیرد ز حنا
بند انگشت بناخن نتوان کردن وا

گدوی سبزه بماند بنظر شیشه ما

گرد خود گرد غنی چند کنی طوف حرم
رهبری نیست درین راه به از قبله نما

فروغ شعله ادراک در پیری است کم پیدا
ز خط لب نیگردد دهان آن صنم پیدا

شود از خط پشت لب دهان آن صنم پیدا
بدور آن دهن گردید خط بی قلم پیدا

خوش آن سالک که گیر پیشه ... را
قلم باشد بجای شمع بزم اهل معنی را

نمیباشد مخالف قول و فعل راستان باهم
بدست از زلف او تا سر خط دیوانگی دارم

بود معنی پنهان ز شمع تجلی هم پیدا
که پنهان است مضمون گر چه میباشد رقم پیدا

نسیان معنی پنهان که گردد از رقم پیدا
نشد هرگز چنین خط خوش از کتم عدم پیدا

رود بر آب تا نبود از و نقش قدم پیدا
بود معنی از تاریکی پای قلم پیدا

که گفتار قلم باشد ز رفتار قلم پیدا
چو کلکم مشکل زنجیر است از نفس قدم پیدا

غنی تا چند ریزی دستگاه اهل دنیا را
که باشد وسعت آن از حصار جام جم پیدا

فتد در خانه زین چون گذار آن چمن را
بهم شیر و شکر آمیزشی دارد نمیدانم

پر پروانه سازد شمع حسنش دامن زین را
که ره چون نیست در چشم سفیدم آتشین را

کجا اهل ریا را آگهی از درد دین باشد
که خواننده از پی فوت نماز این تیم بیشین را

غنی تار نفسم چون رشته گاه بسته میگردد
زبانم گر به تقریر آورد اشعار رنگین را

میکند روشن خیال مهر رویش سینه را
خاطر غماز زیر بار کلفت خسته است

هاپچو بید روان نسازم چشم بر مرهم سیاه

عکس رو بخشد جلا چون ماه این آیینه را
سد راه عیب جو گشت زنگ آیینه را

مشک بیپاشم برنگ لاله زخم سینه را

چون غنی هر کس که دم از خاکساری میزند
می تواند کرد روشن از نفس آیینه را

تشنه پابوس خود زین بیش بگذار آب را
بیش بین بر خصم در تدبیر سبقت میزند

ساغر برگشته بختان را نصیب از باده نیست
تا بنرمی جان ز دست سخت گیران میبریم

دیده تا سرگشتگی های مراد در کعبه عشق

ای نهال باغ حسن از خاک بردار آب را
خواب تا چشمت نه بندد به که بندی خواب را

نیست غیر از آب در پیمانه دولاب را
بیم سفتن نیست چون در قطره های آب را

آب میگردد ز غم هش گرد دهان گرداب را

ایضاً

شب که سازد غم آغوش تو بیتاب مرا
تا زبان چون قلم از کام نیامد بیرون

سوی مسجد نهد نفس بدم راه هنوز
آب تیغت چو گذر در دل مجروح کند

دهر نا امن چنان گشته که چون مردم چشم

گر بود فرش ز مخمل نبرد خواب مرا
یکدم این چرخ سیه کاسه نداد آب مرا

گرچه از بار گنه ساخت چو محراب مرا
بخیه چون موج شود زخم چو گرداب مرا

تا در خانه نه بندم نبرد خواب مرا

ایضاً

نماید حکمتش چون در ضیا بخشی ید بیضا
گذارد پنبه را بر داغ ماهی از کف دریا

دیوان غنی ۱۵

ندارد در هوای گرم لطفی آتش صهبا — هلال عید دائم گر رگ ابری شود پیدا
نصیبی نیست از اهل کرم سرگشته حالان را — که هرگز پر نسازد کاسهٔ گرداب را دریا
زبان نی باواز بلند این حرف میگوید — که می سازد بیکدم چوب را صاحب نفس گویا
خوشا عهدی که مردم آدم بی سایه را دیدند — غریب است این زمان گر سایهٔ آدم شود پیدا
رسد کی در حصار خط ز دزدان معنی روشن — کجا دزد کلف محفوظ دارد خرمن مه را

ایضا

تن ساخته باید درین مرحله جان را — ساکن کند آمیزش خاک آب روان را
آن شوخ چو در مکتب بیداد در آید — بد لفظ میشمرد تیر و کمان را
شد بر و مشنم از شمع که در بزم حریفان — خاموش شدن مرگ بود اهل زبان را
جز آبلهٔ پای من امروز درین دشت — جرسی نبود قافلهٔ ریگ روان را
مفلس نبرد بهره ز پهلوی توانگر — کی تیر پر خویش دهد زاغ کمان را

ایضا

هر که پابند وطن شد می کشد آزارها — پای گل اندر چمن دائم پر است از خارها
هیچگه از سینهٔ صد چاک یادم نگیرد — گرچه بستم رشته بر انگشت چندین بارها
تا بروی گل نیفتد چشم بیرون ماندگان — بست بلبل آشیان در رخنهٔ دیوارها
از حساب حاصل گشت جنون غافل نیم — کردم از انگشت پای خود شمار خارها

ایضا

ساقی بجام ریز می پرتگال را — ماه تمام ساز بیک شب هلال را
تا رزق خود رسد بدهانت چو آسیا — دائم خموش دار زبان سؤال را
نبود گل تواضع و شبنم بجز گزند — پابوس تیشه فگند از پا نهال را
چشم فلک که می پرد از شوق ابروت — بر دیده می نهد پر کاه هلال را

دیوان غنی

ایضا

امروز منم شهرهٔ عالم ز نحیفی — عمریست که از ضعف فتادم ز زبانها
گو یار نخوان نامهٔ ما را که خود از شوق — آید بسخن صفحه چو اوراق زبانها
کج را بتکلف نتوان راست نمودن — کی تیر توان ساختن از چوب کمانها
گشتیم بهر آدم شمشیر بتان خاک — از سنگ مزارم تراشید فسانها
عمریست که از شوق خدنگ تو بهر سو — در دشت هوس خاک نشینند نشانها

از یاد زبان تا نزد دم قتل غنی زود — بست از رگ جان رشته بر انگشت سنانها

گر دید بهم اتحاد بلبل و گل را — مصور بکشید از رنگ گل تصویر بلبل را
گر از نا آشنائی چرخ سازد زیر پل غرقم — از آن بهتر که بینم روی یار از پل را
خیال نازکم را نیست تاب ناخن خطی — غنی هرگز نباشد طاقت نشتر رگ گل را

ایضا

سفر چگونه کنی از دیار خاطرها — که دامن تو بگیرد غبار خاطرها
ز بزم می بر ای محتسب که بشارت — چو پنبهٔ سر میناست بار خاطرها
چو میل سرمه برآمد ز چشم جانان گفت — که سیر میکده شوید غبار خاطرها

ایضا

چسان کنم دم بسمل بلند افغان را — ز سرمه کرد سیه تاب تیغ مژگان را
کدام باز ندانم در آشیان بنهد است — که هست حکم پر کاه بال مرغان را
اگر ز فاقه بندیم بر شکم سنگی — گمان برند که داریم در بغل نان را

ایضا

معذورم ار ز خانه نباشد خبر مرا — آمد چو اشک پیش بطفلی سفر مرا

دیوان غنی

کس وقت نزع بر سرم از بیکسی نبود ‌‌— شرمنده ام ز عمر که آمد بسر مرا
آزرده ام ز دیدن مردم عجب مدار ‌‌— گر او فتاد مردم چشم از نظر مرا

ایضاً

بتوسن تو رساند فلک شتاب مرا ‌‌— نمیرسد بزمین پای چون رکاب مرا
به بحر پر خطر عشق چون گشایم چشم ‌‌— که چون حباب نگاهی کند خراب مرا
چو من به بحر تجرد کسی آشنا نبود ‌‌— تنی است پیرهن و پوست چون حباب مرا

ایضاً

نجات از قید محنت نیست ارباب تلون را ‌‌— بلی بیکار هرگز نیست زنجیر پای مجنون را
نمی‌بندد کارساز آنرا که کس در کار خود حاجت ‌‌— بکار آید بدن نباشد احتیاجی پشت ناخن را
بود از سینه بیرون کردنی آن دل که سنگین است ‌‌— دلیل راه خود گردان درین وادی فلاخن را

ایضاً

گر ز شهر با نامهٔ آن ماه قاصد راه را ‌‌— ای کتوتر پر مکن از اشک حسرت چاه را
عشق بر یک فرش بنشاند گدا و شاه را ‌‌— سیل یکسان میکند پست و بلند راه را
کاسهٔ خود پر مکن زنهار از خوان کسی ‌‌— داغ از احسان خورشید است بر دل ماه را

ایضاً

یک سحر از در درآ ای دولت بیدار بیا ‌‌— روز من ماه شده بی تو شب تار بیا
حلقهٔ در نگر و رخنهٔ دیوار ببین ‌‌— چشم در راه تو دارد در و دیوار بیا
عذر در راه تو فانوس نخواهد رفتن ‌‌— برسر عذر میا بر سر رفتار بیا

ایضاً

صفای حسن بتان ترا دو از دل ما ‌‌— بآب آینه گوئی سرشته شد گل ما
چنان بیاد سر زلف او گرفتارم ‌‌— که غیر خانهٔ زنجیر نیست منزل ما

شدیم خاک ز بس در خیال عارض او ‌‌— سبز اگر گل خورشید روید از گل ما

ایضاً

گل آمیزش منعم مدان جز داغ محرومی ‌‌— نسازد آب دریا سبز هرگز خار ماهی را
هوا از گفتگوی سرد ناصح همچون خنک گردد ‌‌— توان از آتش می سوختن این برگ کاهی را
غنی از دولت دنیا نگردد عیب کس زائل ‌‌— که زر نتواند از روی محک بردن سیاهی را

ایضاً

ز روی ماه سیاهی بنور ماه نرفت ‌‌— زیاده است بکاری کمال خویش مرا
کسی به پرسش احوال من نمی آید ‌‌— بغیر گریه که آید بحال خویش مرا
ز غنچه تکیه چو شبنم بزیر سر ننهم ‌‌— که به ز بالش پر هست بال خویش مرا
ببستان شمع که افتد ز پنبه خود دلگداز ‌‌— به بال گردن خود گشت بال خویش مرا
بگلشن دگری چشم من نمی افتد ‌‌— گل مراد شگفت از سفال خویش مرا

ایضاً

رفت مانند شیشهٔ ساعت ‌‌— عمر من در نفس شماری ها
روزی یار نیست غیر از خاک ‌‌— خاک بر فرق مالداری ها
هست چون خاتم نگین بی نقش ‌‌— تنگ دارم ز مالداری ها
بی تکلف نفس شمرده زدن ‌‌— نیست کم از نفس شماری ها
گر زداید آئینه روشن از نفس است ‌‌— گر زنی دم ز خاکساری ها

ایضاً

سبب وجه مدان جاهلی ما که ز استاد ‌‌— از همت عالی نگرفتیم سبق را
جز وصف سر زلف تو در نسخهٔ ما نیست ‌‌— مسطر مگر از شانه کشیدیم ورق را
دامن بمیان بر زده از پی قتلم ‌‌— ای شوخ مگردان دگر از ناز ورق را

اشک از غم افزونی روزی نفشانیم ‏ ‏ این سیل بها و ابر دست نفس را

الیضا

هلال نیست که ناخن زده است بر دل چرخ ‏ ‏ نوشته مصرع ابروی او بآب طلا

خلل پذیر شد از ضبط گریه نور نگاه ‏ ‏ ز رشته نگه دارد چراغ دیده ما

عبادتی بجهان به ز خاکساری نیست ‏ ‏ به از وضوی غبار … نیست تیمم ما

به بخت تیره گریزم ز شر مهر چرخ ‏ ‏ مباد سایه نشین کس بود هم سر ما

الیضا

بهر دم میکند نرگس بهر جانب اشارتها ‏ ‏ که فصل گل بچشم کم نباید دید گلشن را

سواد کعبه کی منظور ارباب نظر باشد ‏ ‏ بسنگ سرمه حاجت نیست هرگز چشم روشن را

… نبود کار از اعجاز … ‏ ‏ مسیحا کی تواند کرد روشن چشم سوزن را

اعتمادی نیست بر گردون که در وقت بنا ‏ ‏ ریخت معمار قضا رنگ از شفق این خانه را

طبع آن شاعر که شد با طرز دزدی آشنا ‏ ‏ معنی بیگانه داند معنی بیگانه را

چشم عاشق روشن است از پرتو … ‏ ‏ شمع نخل وادی ایمن بود پروانه را

الیضا

اضطرابی طرفه در راه فنا داریم ما ‏ ‏ چون سپند از شوق آتش زیر پا داریم ما

روزی نامی شود آخر نصیب دیگران ‏ ‏ طالع برگشته چون آسیا داریم ما

الیضا

… در بهار دیدن نشه دمی نیست دل ما ‏ ‏ گویا که نی ولایتی است آب و گل ما

چشم … کافور ندارد ‏ ‏ نقش پر طاوس بود داغ دل ما

الیضا

نقصان ما بود گل حسن کمال ما ‏ ‏ از برگ خود چو شمع بسوزد نهال ما

ما را ز آفتاب قیامت غنی چه باک ‏ ‏ در هر تر خجلت از عرق انفعال ما

الیضا

خبر می آورد گاهی ز کوی دوست مجنون را ‏ ‏ سگ لیلی از آن خوشتر از آهوست مجنون را

بگورش خنده دندان نما بر روی سنگ لیلی ‏ ‏ که از شادی بگنجد استخوان زیر پوست مجنون را

الیضا

غیر زلفت که پریشان شده در ماتم ما ‏ ‏ نیست آشفته دلی تا که نشیند در غم ما

نفس ما شده از سوختگی خاکستر ‏ ‏ سرزد آیینه اگر صاف شود از دم ما

الیضا

میکند ویران تموّل خانه معمور را ‏ ‏ انگبین سیلاب باشد خانه زنبور را

چون برآرد دست چرخ از آستین انقلاب ‏ ‏ کاسه دریوزه سازد دست فغفور را

الیضا

کوی جانان که بهشت جان آنجاست ‏ ‏ کعبه شد سنگ آستان آنجا

گلشن حسن را تماشا کن ‏ ‏ که دمد سبزه در خزان آنجا

الیضا

بی نیازی از سخن هرگز نباشد گوش را ‏ ‏ سیر چشمی حاصل از نعمت نشد سرپوش را

در سر شوریده ام یک موی بی ساز نیست ‏ ‏ خوشتر از آواز دف دانم صدای گوش را

الیضا

سرو هر برگه به بستان لشکر بیداد را ‏ ‏ دست بیرون زلفش از پا افگند شمشاد را

عاشقان روز شهادت خنجر دست خود اند ‏ ‏ تیشه برفرق افسر شاهی بود فرهاد را

الیضا

تا رقم زد خامه وصف قامت محبوب ما ‏ ‏ جز الف حرفی ندارد کاغذ مکتوب ما

ای چشم آن تغافل پیشه میشد آشنا ‏ ‏ کاش بودی برگ نرگس کاغذ مکتوب ما

ایضاً

دل همان به که بآرام رساند خود را / چون نفس تا دم آخر نرساند خود را
محرم ست آینه و آب ز عکس محروم / آب خواهد که بآئینه رساند خود را

ایضاً

بنا شد طاعتی مقبول غیر از فکر او ما را / بیامد جز بمحراب گریبان سر فرو ما را
چه بندد راه بیرون رفتن جان هر کسو را / بوقت نزع گیرد تنگ بخت بد گلو ما را

ایضاً

جهان تمام مسخر ز جام شد جم را / بگیر جام که خواهی گرفت عالم را
غنی چرا صلهٔ شعر از کسی گیرد / همین بس ست که شعرش گرفت عالم را

ایضاً

نیست جا که بگیرند بر زر آئینه را / میدهد زنگ رخم زر به سپر آئینه را
ساخت در پردهٔ زنگار نهان چهرهٔ خود / کرد تر شرم رخ یار مگر آئینه را

ایضاً

آزاده ام ز قید زمین چون نهال شمع / بردم فرو بآب گل خویش ریشه را
از لطف نی چو سرو و گل آیند در نظر / هر چند ریزه ریزه کنی جام شیشه را

ایضاً

ز شوخی بسکه در پرواز بینم هر نفس گل را / چو بلبل میتوان کردن ز گلبن در قفس گل را
ز شوق گوشهٔ دستار او از بسکه بیتابست / پرد مانند شبنم هر نفس چشم هوس گل را

ایضاً

تا تو رفتی کس دگر ننشست در پهلوی ما / رنگ با این اختلاط آخر پرید از روی ما
ضعف طالع بین که آخر همچو عکس آئینه / چهره شد با ما اگر رنگی پرید از روی ما

ایضاً

یاد با آئینه میگوید ز روی التفات / ساده رویان دوست میدارند رو ساده را
هر که بود از می پرستان شد مرید ما غنی / تا بر آب افگنده ام از دامان تر سجاده را

ایضاً

گر کند تار نفس را رشتهٔ سوزن مسیح / کی تواند دوخت زخم سینهٔ چاکان ترا
بیدلان را گاه گاهی میتوان دادن تسلی / ایکه ایزد صورت دل داد پیکان ترا

ایضاً

ز پهلوی ضعیفان ست گرمی پشت سرکش را / پر کاهی که بینی بال پرواز ست آتش را
چه باک از زاهدان خشک میخواران سرکش را / که موج بوریا از پا نمی اندازد آتش را

ایضاً

بمنزل میرساند کشتی سر کاروانی را / برو یکدم ازین عالم بآن عالم جهانی را

ایضاً

از ناز چه پوشی رخ آئینه نما را / چون قبله نما چشم پر آئینه ها را

ایضاً

با محرم نشاید گفت اسرار نهانی را / بپیچم چون قلم در نامه پیغام زبانی را

ایضاً

نتوان برد ز دشمن بتواضع جان را / قامت خم نرهاند ز اجل پیران را

ایضاً

مشاطه خون مکن جگر مشک ناب را / نشتر مزن بشانه رگ آفتاب را

ایضاً

ز زور عشق ضعیف است بسکه پیکر ما / شود به تیغ گریبان جدا ز تن سر ما

ایضا

گریهٔ عجز بملایم کند آن سرکش را | آب بر خاک زند سرکشی آتش را

ایضا

بسکه برد از هوش فکر آن رخ نیکو مرا | هست در پیش نظر آئینهٔ زانو مرا

ایضا

محنت کجا ز سر [illegible] میکشیم ما | از سنگ شیشه آتش می میکشیم ما

ایضا

بیا بلبل ببین در پردهٔ گل افتادی را | چرا از سادگی محبوب خود کردی نقابی را

ایضا

بجز سوزن دوام از پوشش گریزانیم ما | جامه بهر خلق می دوزیم و عریانیم ما

ایضا

تا بخت واژگون شد معمار خانهٔ ما | گردید چون کمان کج دیوار خانهٔ ما

ایضا

آتش می تیز سازد شعلهٔ آواز را | بر کدوی باده باید بست تار ساز را

ایضا

خرق عادت کی بکار آید دل افسرده را | گر رود بر آب نتوان معتقد شد مرده را

ایضا

تا تو رفتی [illegible] کار بینای ما | نیست فرقی از کدوی سبز تا مینای ما

ایضا

می پرد از اشتیاق سیل ای معمار ما | برگ کاهی نیز چشم رخنهٔ دیوار ما

ایضا

[illegible] دیدن آن ابروی خونریز را | گرد ماه نو سپر از بیم تیغ تیز را

ایضا

در دل [illegible] مقیم شد دیجا اینجا | [illegible] برون آمد بجای گنج مار آنجا

ایضا

[illegible] بهر نو کردنی را | آورد شوق [illegible] بیرون [illegible] می را

ایضا

[illegible] ما هست کی افتاده می باشیم ما | هیچ خم ور گو [illegible] هم استاده می باشیم ما

ایضا

تا بوت مرده دوش هشیار کرد ما را | پای بخواب رفته بیدار کرد ما را

ایضا

هست زهرآب فنا صهبای ما | زهرهٔ شیران بود مینای ما

ایضا

[illegible] در شکایت بستهٔ معنی ما | اگر خواهی ببینی می [illegible] بستهٔ معنی‌ها

ایضا

[illegible] چون مه سواد صفحهٔ زمین | بگردون میرساند دعوی [illegible] کمالی را

ایضا

خویش را با که بسنجم غنی در [illegible] | نیست جز سایهٔ خود سنگ ترازو ما را

ایضا

بسکه بی زلف بتان دست زدم بر زانو | صورت شانه گرفت آینهٔ زانوها

ایضا

حسن و جمال [illegible] است دشمن [illegible] غنی | سرمه غبار خاطر است چشم سیاه یار را

ایضا

صیاد ما چو ترکش پر تیر میکند — در یک قفس اسیر کند صد پرنده را

ایضا

شمع فانوس نیم لیک ز بی سامانی — غیر دیوار سرا پیرهنی نیست مرا

ایضا

از ره وارستگی پیوسته همچون گرد باد — خانه بر دوشم نمی باشد غم منزل مرا

همیشه ۱۲ — خانه بر دوشش بی خانمان و آزاد ۱۲

ایضا

پیرو ما شو که همچون خامه در راه سخن — بی تهی میتوان بردن ز نقش پای ما

ایضا

صاحب سخن بجنبد از بهر قوت از جا — دایم بخانه خود روزی رسد زبان را

ایضا

فارغ بود از آفت گیتی دل روشن — از برق زیانی نرسد خرمن مه را

ایضا

نیست بار روز جهان سنگین از بهر چه — پشت خم شد زندگی را تا بسر بردیم ما

یای تنکیر ۱۲

ایضا

شب فراق تو ای آفتاب عالمتاب — لبالب است چو گردون ز داغ سینه ما

لفظ در تقدیر ۱۲

ایضا

حریم نیست چیره ز رباف باب ما — دستار نقره باف ز مو بسته ایم ما

ایضا

چو تنگ شد دست و پایم مرهمی دیگر نداشت — عاقبت بر زخم خویش بستم تخته تابوت را

یای تنکیر ۱۲ ایضا

ز نثار شبنم خود را بر دست کش مه — خالیست کیسه از زر پیوسته آستین را

ایضا

بمیل سرمه مانند پیش آن مه شمع کافوری — بیا پروانه روشن ساز شب چشم غیرت را

ایضا

مگذار از قلم و تقدیر پا بیرون — سرمشق خویش ساز خط سرنوشت را

ایضا

وضع ملایم بود تیغ زبان را سپر — تیره نسازد نفس آینه آب را

ملایمت آب ظاهر ۱۲

ایضا

تا دم از همسری زلف تو زد — می گزد مار زبان خود را

برابری ۱۲

ایضا

شد ز چشم سگان کوی جانان جای از شوقش — بچشم کم نبیند رقیبان استخوانم را

ایضا

با سینه بتان تاب را التفاتی دیگر است — میکند خورشید و مه آیینه داری سایه را

ایضا

اشعار آبدارم تا شد محیط عالم — انداختند در آب یاران سفینه ها را

احاطه کننده ۱۲

ایضا

شود آسوده چون یکجا کند دیوانه پا قایم — نباشد هیچ هم از سنگ طفلان بید مجنون را

ایضا

پروانه گو بمیر ز غیرت که شمع را — روشن کنند خلق بخاک مزار ها

ایضا

امشب نفسی ز زمزمه داشت مغنی — نی کرد بلند این سخن تبر لبی را

یای وحدت ۱۲

ایضا

تا توانی عاشق معشوق هر جائی مشو
میکند خورشید سرگردان گل خورشید را

ایضا

گرد کین شد دوستان را سد راه التفات
سینه صاف کو که روی دوستی بینیم ما

ایضا

در موسم بهار چو [illegible]
میکشند گردن مینا پیاله هما

ایضا

صورت معشوق هر جا جلوه گر گردد چو عکس
کو دکی واند به از آئینه سنگ خاره را

ایضا

کلبه ام را طاقت بام گران بام نیست
چیدن آن را نه پیران کم از خانه چو پیرکها

ایضا

مرگ گویا شود موی چو گردد سفید
لذت دیگر بود خواب دم صبح را

ایضا

تا وصف قد نازک او میتوان گرفت
حرفی بزبان غیر الف نیست قلم را

ایضا

ملایم پیشه و در گفتگو هرکس که کامل شد
که دائم خنجر باشد بر دهان مینا پری را

ایضا

چشم تو بمن خواست که پیغام فرستد
گردانند زه بجای وهرچه از ناز نگه را

ایضا

جام خیر کاسه زانوی فکر نیست
باشد خیال تازه دشمن پ کهن مرا

ایضا

تو نونهالی و ما هیچو ریشه ایم ترا
بود ترقی حسنت گل تنزل ما

ایضا

با باده گر عتاب زلعل تو بگسلیم
باشد سی دو آتشه آب خمار را

ایضا

بچشم کم مبین در نامه اعمال ما زاهد
که می بارد از این ابر سیه باران رحمت ها

ایضا

بسکه بر لب چاهش از رنج خمار می رسید
در گلوی شیشه آب از پنبه میر ترتم ما

ایضا

گر نباشد گل ز آتش تر خار ما چو گلشن گو مباش
دسته چون گرد باد از خار و خس بستیم ما

ایضا

آدمی در عهد پیری بیخبر گردد ز ثی
می شمارم طفل خود را ریخت تا دندان مرا

ردیف بای موحده

از شرم تو بود عرق گو شراب ناب
باید متاع ترشده را داد آفتاب

رفتیم سوی یار و ندیدیم روی یار
مانند رهروی که رود زرد با آفتاب

ماکی فریب هستی موهوم میخوریم
نتوان چو عکس آینه شد غرق در سراب

در حشر شد باهل گنه ابر رحمتی
انداختم چو دامن تر را با آفتاب

خوش دولتی است فقر که در کنج انزوا
فرش نخست سایه و فراش آفتاب

هرکس که داد تن به بلا ایمن از بلاست
ویران کجا ز موج شود خانه حباب

گر خامه راز کام بر آید زبان چه دور
شد بحر شعر خشک تر از جدول کتاب

تا بر نیاید دست ز کامم زبان غنی
چرخ سیاه کاسه چو کلکم نداد آب

الیضاً

تا توانی عاشق معشوق هرجائی مشو	میکند خورشید سرگردان گل خورشید را

الیضاً

گر و کین شد دوستان را سد راه التفات	سینه صافی گو کز روی دست تیمیم ما

الیضاً

در موسم بهار [illegible]	می‌کشند ز گردن مینا پیاله‌ها

الیضاً

صورت معشوق هرجا جلوه گر گردد چو نقش	کودکان دانند به از آئینه سنگ خاره را

الیضاً

کلبه ام را طاقت بام گران بام نیست	چون گل [illegible]

الیضاً

مرگ گویا شود سوی چو گردد سفید	لذت دیگر بود خواب دم صبح را

الیضاً

تا وصف قد نازک او پیش گرفته	حرفی بزبان غیر الف نیست قلم را

الیضاً

ملائم پیشه و در گفتگو هرکس که کامل شد	که دائم پنبه باشد پرده‌ها مینا پری را

الیضاً

چشم تو بمن خفاست که پیغام نفرستد	گردانده زبس [illegible] ناز نگه را

الیضاً

جام جم خیر کاسهٔ زانوی فکر نیست	باشد خیال تازه شراب کهن مرا

الیضاً

تو نونهالی و ما پیچو ریشه ایم ترا	بود ترقی حسنت گل تنزل ما

الیضاً

با باده کو عذابیم ز لعل تو گشتیم	باشد مئ دو آتشه آب خمار را

الیضاً

پیچیده کم مبین در نامهٔ اعمال ما زاهد	کرمی بارد ازین ابر سیه باران رحمت‌ها

الیضاً

بسکه بر دیبا بنش از رنج خماری رسید	در گلوی شیشه آب از پنبه میریزیم ما

الیضاً

گر نباشد گل بفرق ما چو گلچین گو مباش	دسته چون گرد باد از خار و خس بستیم ما

الیضاً

آدمی در عهد پیری بیخبر گردد غنی	می شمارم طفل خود را ریخت تا دندان مرا

ردیف بای موحده

از شرم توبه دور قدم کو شراب ناب	باید متاع تر شده را داد آفتاب
رفتیم سوی یار و ندیدیم روی یار	مانند رهروی که رود تند با آفتاب
باگی فرسیاهستی نه هو هم بیخودی	نتوان چو عکس آئینه شد غرق در سراب
در حشر شد باهل گنه ابر رحمتی	اندازیم چو دامن تر را بآفتاب
خویش ولی است فقر که در کنج انزوا	فرش نفست سایه و فراش آفتاب
هرکس که داد تن به بلا ایمن از بلاست	ویران کجا ز موج شود خانهٔ حباب
گر خامه راز کام برآید زبان چه دور	شد بحر شعر خشک تر از جدول کتاب

تا برنیامد است زکامم زبان غنی
چرخ سیاه کاسه چه کلکم نداد آب

دیوان غنی

آدمی خاکی زخامی دارد از می اجتناب / کوزهٔ گل پخته چون گردد نمی ترسد ز آب
هر که در راه سبکساری قدم زد چون حباب / هیچ جا پایش نلغزد گر رود بر روی آب
دختر رز از نگاه گرم افتد در حجاب / کاش افتادی گل ابری بچشم آفتاب
هست میل خوردن پان گلرخان هند را / عاشقان گویی که از خون خودش داد ند آب
نور حسن از دیدهٔ تر دامنان پنهان شود / بی نصیب از نور تو شمع است فانوس حباب
جای بینای سواد دیده باشد نی بیاض / هیچکس در روز فیض شب نمی بیند بخواب
از خجالت بر نمیدارد چو نرگس سر ز پیش / هر که از فصل بهاران نیست در ساغر شراب
زاهد بی آبرو گر بر لب دریا رود / میشود موج حصیر از زهد خشکش موج آب
دامن مطرب نده از دست در فصل بهار / رشتهٔ گلدستهٔ عیش است پود و تار رباب
سرو مهری بسکه در دلها مردم جا گرفت / روی گرم از کس نمی بینیم غیر از آفتاب

تا غنی کرد اجتناب از می پرستان بیخودی / گشت عقل ما برنگ نشه پنهان در شراب

هر رگ گل رشته باشد بپای عندلیب / دام دیگر نیست حاجت از برای عندلیب
هست هر شاخ گلی عشرت سرای عندلیب / بر زمین کی میرسد در باغ پای عندلیب
تا ز دیدار گلشن گوی تو یادی در چمن / باشد از گل آتشی در زیر پای عندلیب
گل برنگ شعلهٔ حسن از چمن پرواز کرد / گرم تا دید آشیان گردید جای عندلیب
هیچ تخمی نیست ضایع در زمین پاک عشق / خنده های گل دمید از گریه های عندلیب
از صدای خنده گل میشود روشن که نیست / هیچ صوتی دلکشاتر از نوای عندلیب
نو عروسان چمن مشتاق دیدار تواند / هست هر گلزار کوی تو گل بجای عندلیب
شد زمین شعرم از گلهای مضمون گلشنی / هست هر بیتی درو عشرت سرای عندلیب

بال بلبل را بجای دستهٔ گل بسته ایم / بر واز خود بسکه ما را ناله های عندلیب

ز بیم هجر و امید وصال آن محبوب / گداخت خانه و بالید در تنم مکتوب
خضاب موی زلیخا مگر کند یوسف / که برده است سیاهی ز دیدهٔ یعقوب
هوای گوشه نشینی اگر بریزد رنگ / توان بسان کمان ساخت خانه از چوب
غنی چو صحن چمن در بهار رنگین است / شبیه خامهٔ نقاش میشود جاروب

ایضاً

نگشت خواب هم آغوش دیدهٔ پر آب / فسانه ایست که می آید از رطوبت خواب
دمی که زخم پیاپی خورد ز نشتر او / رگم بناله در آید چو تار از مضراب
صدای استرهٔ او است بس که شور انگیز / ز سر تراشی او پای نجهد از خواب

ایضاً

گر برود لحظه نرگس مستش بخواب / عشوه بر رویش زند از عرق فتنه آب
گر نه صفای تنت هوش ربا شد چرا / پیش دم صبح هست آینهٔ آفتاب

ایضاً

پر شد بدور لعل تو پیمانهٔ شراب / ترسم دگر خراب شود خانهٔ شراب

ایضاً

چنان ز دیدهٔ من شیر او آب / که شد ناسور زخم چشم پر آب

ایضاً

نفس من شده از سوختگی خاکستر / گر شود آینه روشن ز دم من عجب

ردیف تای فوقانی

سر نامهٔ مکتوب تو سر رشتهٔ کین است / سطری که درین نامه بود چین جبین است
آسوده ام از گرمی خورشید قیامت / گر لطف تو سر نامهٔ سینه سایه نشین است

بر روی زمین هیچکس آسوده نباشد	گنجی بود آرام که در زیر زمین است
تا زندگی از دیدن رخسار تو داریم	آخر نگه ما نفس باز پسین است
پروانه به تعظیم برد نام تو امشب	مومی نگه از شمع ترا زیر نگین است
روشن بقناعت شود آئینه باطن	ماهی که دل افروز بود نان جوین است
ساغر زدن سبز خطان بی مزه نیست	صهبا که کشد ریش سفیدان نمکین است
از مرگ خودم شاد که آن زلف سیه پوش	گردید پریشان ز غم و خاک نشین است
گر بام و درش هست یکی کی روم از جا	ویرانهٔ من هم چه کم از خانهٔ زین است
شمع و پر پروانه در آید به نظر ها	تا پای نگارین تو در خانهٔ زین است

کاری بفلک مردم آزاده ندارند
هر سرو که دیدیم غنی خاک نشین است

نگه با سرمه اش چشم آشنائی است	که کار چشم خوبان سرمه سائی است
نماز پارسا بی مطلبی نیست	سلام او سلام روستائی است
ز زلف او رسیده در سیاهی	چراغ چشم خجل از نارسائی است
بگردون گر رود کاری نسازد	که آه بلهوس تیر هوائی است
بالطف چرب نرمی روغنی نیست	گزو روشن چراغ آشنائی است
زبان اشک شمع از تیره بختی	گریزان چشم من از روشنائی است
زدامش کی توان پرواز کردن	پر و گر رنگ رویم بیوفائی است
ز شرم انگشت دارد در دهان لعل	بسر پستان گرفتن هم گدائی است
چرا ابرو نماند وا ز بینش	ز بس سرمه بر ز در دیده سائی است
نه بیند فیض شب را روز در خواب	بیاض دیده را کی روشنائی است

غنی از ننگ نام نیکی رو

که نام زر گرفتن هم گدائی است

پیر شد زاهد و از راز درون بیخبر است	قد خم گشتهٔ او حلقهٔ بیرون در است
حیرتم گشت که چون از سر عشاق گذشت	آب شمشیر که خون ریز مرا تا کمر است
آب چون تشنه نیست گذارد بدهن تشنه عقیق	دیده بی نم چو شود مائل لخت جگر است
زهر چشم تو چنان کرد سرایت در من	که مرا پوست به تن سبز چو بادام تر است
تیغ خونریز که گردید علم از کثرت	جان فشانان ترا سوی عدم راهبر است
گرد بی تن به بلا به که نه زوری پهلو	کشتی از سیل بود ایمن و پل در خطر است
ناوک ناز تو در دیدهٔ من جا دارد	تیر مژگان ترا مردم چشم سپر است

هر که پرسد ز غنی وجه شکست رنگم
دانم از سنگدلیهای بتان بیخبر است

تا سرمهٔ ان سیاه چشم تو دیده است	در چشم خویش میل ز خجلت کشیده است
سوز دلم چو شمع بجای رسیده است	گر تخم اشک من گل آتش دمیده است
گردید راز عشق ز پوشیدن آشکار	دندان بخیه پردهٔ ما را دریده است
قوس قزح اگرچه بگردون کشیده سر	ابروی یار دیده و رنگش پریده است
یکموی فرق نیست میان دو ابروت	خوش مصرعی بمصرع دیگر رسیده است
زین بیشتر حلاوت شهد این قدر نبود	زنبور دانم آن لب شیرین گزیده است
افتاد گل ز دیدهٔ یعقوب همچو اشک	دائم نسیم مصر بکنعان وزیده است

در زندگی بخواب نه بیند کسی غنی
آسایشی که دل ز پس مرگ دیده است

بالش خوبان دگر از پر است	شوخ مرا فتنه بزیر سر است
پیش لب یار که جان پرور است	هر گه زند دم ز مسیحا خر است

دیوان غنی ۳۴

مرده ام از حسرت آغوش او | جان من امروز گر او در بر است
برلب خمیازه کشم در خمار | بخیه اگر هست خط ساغر است
بیرخت از بسکه ندارد صفا | آئینه گویا کف روشنگر است

آب بود معنی روغن غنی
خوب اگر بسته شود گوهر است

نی چشم مست او بشکر خواب رفته است | بخت سیاه ماست که در خواب رفته است
تا دیده ایم صبح بناگوش یار را | از چشم ما چو شمع گهر خواب رفته است
این نقش پای نیست که افتاد بر زمین | پای سلوک ماست که در خواب رفته است
غفلت نگشت محرم خلوت سرای ما | بیرون ز چشم حلقهٔ در خواب رفته است

چون آسیا مپرس ز آسایشم غنی
کز چشم من بگرد سفر خواب رفته است

معنی صاف که در قالب الفاظ بدست | هست آئینهٔ صافی که نهان در نمد است
چه عجب گر چمن حسن ترا وا نهبر | خال نیل تو که تخم گل هر چشم بد است
گر زدم سیر روی این تیره دلان آگه نیست | از چه رو جامهٔ آئینه قبای نمد است
تا شد انگشت نما طره ات از حسن قبول | شانه بر گیسوی خوبان دگر دست رد است

خاک را گل بکن از گریهٔ غنی در پیری
حلقهٔ قامت خم قالب خشت لحد است

از نمازم نیست مطلب غیر سبحهٔ دوست | میروم از اشتیاق افتان و خیزان سوی دوست
ماه نو تا اندازه روی خجالت شد سفید | چون سیاهی میکند از گوشهٔ ابروی دوست
تو تیای چشم مهر پر تو خورشید نیست | ما بنور دوست می بینیم حسن روی دوست
چهرهٔ خود گر چه ما از شبنم خورشید شست | گرد خجلت بر خشش هست از صفای روی دوست

دیوان غنی ۳۵

یک نفس بنشین غنی غافل ز دامنگیریش
تا نگردی خاک بر گرد مگریز از کوی دوست

موی سر گردیدم سفید اما خیالت در سر است | اخگر پنهان ته این تودهٔ خاکستر است
خواب راحت در حقیقت مایهٔ درد سر است | هر که دارد این مرض پیوسته با بستر است
از خدنگت مرغ دل پهلو بترکش میزند | گر درون یکدسته پیکان و بیرون پر است
گر محبت در میان آید تکلف گو مباش | شیر در نور حلاوت بی نیاز از شکر است
کس ز فیض بحر جودش در جهان محروم نیست | پشت پای بر درم مشت صدف گوهر است
بسته شد هر چند در یک بحر معنی های تر | معنی مردم حباب و معنی من گوهر است
ناتوان گشتیم چندان کز برای قتل ما | تیغ ابروی بتان را مو بجا جوهر است
داغ میباشد علاج زخم چون ناسور شد | درد بیدرمان ما را چاره درد دیگر است
با تو شیرین را نسنجد کوهکن در دلبری | در ترازو گرچه یکسو سنگ یکسو گوهر است

ایضاً

در نگاه از سواد هند شادابی کم است | گر در انجا سبزه باشد ز تخم آدم است
مرده دل چون کور از آسیب دوران بیغم است | خنده باشد بر لبش گر عالمی در ماتم است
گلشن کشمیر را امسال شادابی کم است | گر گلی ابری نمایان است اشکش نم است
از بدن ها در هوای گرم میجوشد عرق | گر بود خاک رطوبت خیز خاک آدم است
در جهان نتوان نشان از سیر چشمی یافتن | چشمهٔ خورشید هم محتاج آب شبنم است
گرد غم شوید ز دلها گریه در بزم سماع | هست در فریاد چشم نی که خالی از نم است
زردی رخسارهٔ عشاق بر اهل تمیز | میکند روشن که عشق اکسیر خاک آدم است

ایضاً

تا کار تو بیداری شبهای دراز است | چشمت در فیض است که بر روی تو باز است

افتادن و برخاستن باده پرستان / در مذهب رندان خرابات نماز است
می نیست چو در کاسه سر از عشوه بر اعضا / دستم به نظر پنجه طنبور نواز است
چون بال کشایم که درین صیدگه دهر / از دام همه روی زمین سینه باز است
گر پرده ناموس کس از ناخن مطرب / در بزم طرب پاره نشد پرده ساز است

ایضا

چون آستین همیشه تنم ز چین پر است / تیغ دلم ز دست تو ای نازنین پر است
گل کرد استخوان تن از چشم و اعضای / نامم بکاغذی که ز نقش نگین پر است
سر ز خم نی ز نغمه شیرین لبالب است / زنبورخانه ایست که از انگبین پر است
هر کس بدرگه کرمت برد تحفه / ما را ز دست خالی خود آستین پر است
جز زیر خاک جای من خاکسار نیست / روی زمین ز مردم بالانشین پر است

ایضا

بسکه مانند کمان پیکرم از پیری کاست / تا نگیرد دگرم کس نتوانم برخاست
شد شکرآب ز شرم سخن شیرینم / گر میان من و طوطی شکرآبست بجاست
تا نسوزد نکند میل بلندی چو سپند / چشم بد دور ازین اختر طالع که مراست
گر کسی می نخرد غم مخور ای باده فروش / این متاعی است که چون کهنه شود بیش بهاست
عمرها شد که بگرداب جنون افتادیم / کف این بحر پر آشوب ز مغز سر ماست

ایضا

حرف دنیا گوش کردن کار اهل هوش نیست / مغز سر فرزانه را جز پنبه های گوش نیست
ای خوشا حال سبکساری که در راه طلب / خانه بر دوشست بار خانه اش بر دوش نیست
گریه بزم می چراغی نیست روشن گو مباش / قلقل مینا کم از شمع ما خاموش نیست
استماع دوستان آورد ما را در سخن / پرده های ساز ما جز پرده های گوش نیست

ایضا

چنان بیتاب شد از اشتیاق کشتنم تیرت / که بیرون چون نگاه تیر شد از چشم زه گیرت
پر از شوق ما مانند سوفار از نی تیرت / عجب نبود گر از خود بر آرد چشم زه گیرت
بترس از زاریم ای سنگدل بیداد کمتر کن / کند چون تیغ کوه از ناله ام فریاد شمشیرت
چو عکس آئینه از جا در آید صورت شیرین / بسنگی گر کشد در پیش او نقاش تصویرت

ایضا

شعر گر اعجاز باشد بی بلند و پست نیست / در ید بیضا همه انگشتها یکدست نیست
بحث کج در طبع شاعر میخلد نی [illegible] راست / طاقت خار است ماهی را و تاب شست نیست
ای دل از موج سراب زندگی دشمن بترس / بهر ماهی حلقه های دام کم از شست نیست
تا سرش از بوی می شد گرم خمها را شکست / هیچکس در دور ما چون محتسب بدمست نیست

ایضا

خاک از تیغ فراقم بجگر زخمی داشت / گفتم مرهم کافور بران زخم گذاشت
تهمت خانه نشینی نپسندید بخویش / ورنه مجنون گله از سختی زنجیر نداشت
برندارم ز اشعار کسی مضمون را / طبع نازک سخن کس نتواند برداشت
تنش از تیر جفای تو نیستان گردید / علم شیردلی هر که بعالم برداشت

ایضا

گنبد گردون ز سوز عشق او گرمابه ایست / موج هر دریا ز شوقش ماهی بر تابه ایست
روی گرم اهل دنیا آفتاب محشر است / ای خنک آنکس که زیر خاک در سردابه ایست
هر که چون من زد قدم در راه استغنا غنی / اطلس گردون به پایش همچو پاتابه ایست

ایضا

بی تعب در منزل مقصود کس را بار نیست / نردبان این سرا جز راه ناهموار نیست

خار از سخت جانی فرهاد ساخت رو — بر سنگ خاره صورت شیرین بها است
غافل مشو ز عاقبت کار خود غنی — دل نه بخواب مرگ که دنیا فسانه است

ایضاً

دل منور کی شود در ظلمت آباد بدن — شمع را روشن نمی‌سازند در فانوس است
زنده نتوان بود بی لعلت که مشتاق ترا — یا لب شیرین تو یا جان شیرین بر لب است
دانهٔ دام ملائک بر زمین افتاده است — کس نمیداند در گوشت یا خال لب است

ایضاً

می پذیرد ز خموشی دل بی نور صفا — نفس سوخته خاکستر این آئینه است
میتوان دید ز هر ذره فروغ خورشید — دل اگر صاف شود روی زمین آئینه است
عاقل از نام برد پی به نشان همه کس — جوهر دانش اگر هست نگین آئینه است

ایضاً

بسکه آزرده ام از دیدن مردم چه عجب — مردم دیده اگر از نظرم افتاده است
تکیه تا چند کنی بر نفسی همچو حباب — چشم بکشای که هستی گرهی بر باد است
مشت خاری که خلیده است بپای مجنون — شانه شد موی سرش را که دراز افتاده است

ایضاً

می نواز و ساز عیش آنم که طالع یاقوت — باشد از پای مگس مضراب تار عنکبوت
میشود پیمانه پر از کثرت نعمت غنی — خضر وقت است آنکه قانع شد بقوت لایموت

پیمانه پر شدن مردن ۱۲

ایضاً

در اضطراب از شب تارم ستاره هاست — در میان سوخته کاغذ شراره هاست
دلهای عاشقان بره دوست آب شد — اما به پای نازک او شیشه پاره هاست

ای ریزهای شیشه ۱۲

ایضاً

تار زلف یار از چنگش گر افتاده بود — شانه در فریاد از شب کم ز موسیقار نیست
رشته را از سینهٔ توحید تا منصور یافت — اختلافی در میان سبحه و زنار نیست

ایضاً یای وحدت و نیز تنکیر ۱۲

اشک گلگون شراب گلفام است — بخیهٔ آستین خط جام است
بر زمین تار شیده دانسته‌ام — حلقهٔ زلف حلقهٔ دام است
بهر صید همای ناوک او — جوهر استخوان من دام است

ایضاً

ز گریه ام نه همین چشم تر سفید شده است — گر آب دیده مرا موی سر سفید شده است
برنگ آبلهٔ پای در سفر ما را — ز شوق صبح وطن چشم تر سفید شده است
بچشم خود نتوان دید صبح پیری را — خوشم که دیده ز مو بیشتر سفید شده است

ایضاً سفیدی دیده مراد نابینائی ۱۲

با دوست اگر دوم ز نم از قرب چه دور است — کم نیستم از سایه که همسایهٔ نور است
درویش بسامان که روان شد بر جانان — برگ سفر اهل قناعت پر مور است
با مرده دلان چند نشینی بمساجد — خمخانه نشین باش که خم زنده بلور است

ایضاً

قوت بازو نیاید بی صفای دل بکار — تیغ تا در زنگ باشد برگ بیدی بیش نیست
آتش از سوز دلم چون دود پیچد بخویش — شعلهٔ دوزخ بچشم برگ کاهی بیش نیست
زور بازو مرد را از سینه مشت زر است — دست تا در حقیقت آستینی بیش نیست
کم ز حیوانات باشد پیش ارباب تمیز — آدمی گر انفعال جرم سر در پیش نیست

ایضاً ای منفعل و شرمنده نیست ۱۲

دایم براه شوق جلو ریز می رود — گلگون اشک را مژه ام تازیانه نیست

چهره اش از سبزهٔ خط گلستانی تازه است — در ریاض حسن گلرویان بهاری تازه ایست
گرچه یارا نیست چون آئینه جز یک نان خشک — هر نفس در خانهٔ من میهمانی تازه ایست

الیضا

در بیابان طلب بگذری نتوان یافت — که بهر گام نشانی ز بشری نتوان یافت
گوش غواص شنید از لب خاموش حباب — دم نگهدار کزین به گهری نتوان یافت

الیضا

می نماید سخنم ساده ولی بی ته نیست — از ته چشمهٔ آئینه کسی آگه نیست
بست راه کمر آن زلف سیه ادر پیش — هیچ هندو بجهان نیست که او گمره نیست

الیضا

چنان آن نازنین نازک دماغ است — که او را بوی گل دود چراغ است
ز مهر نامه اش گردید روشن — کزو هر کس که دور افتاد داغ است

الیضا

هر کس شراب آن لب جان بخش خورده است — آب حیات در نظرش خون مرده است
پروانه را ز چشم پر صبحدم چراغ — خوش بیلی ز ریختهٔ خورشید خورده است

الیضا

خدا زبان مرا چرب نرمی داده است — هزار شکر که نانم بروغن افتاده است
بجنب طاقت من کوه سست بنیاد است — نظر بچشم ترم ابر کاغذ باد است

الیضا

عاشقان جنبش مژگان چشم یار گشت — عالمی را اضطراب نبض این بیمار گشت
تا شود قبرش زیارتگاه ارباب ریا — خویش را زاهد بزیر گنبد دستار گشت

الیضا

چون بجهان از کسی چشم کشایش نداشت — کار فرو بسته را دل بخدا واگذاشت
اهل دل از ترک خواب سیر فلک میکنند — بیضهٔ وقت خود است هر که شبی زنده داشت

الیضا

پیوسته دلم صاف ز گرد خط یار است — جاروب کش خانهٔ آئینه غبار است
هندو ربود زاهد اگر جام نگیرد — از دانهٔ تسبیح کفش آبله دار است

الیضا

عالم از سیل اشک ما دریا است — گر غباری بود بخاطر ما است
هیولای می است آب و گلم — در تنم روح نشهٔ صهباست

الیضا

بی چراغ است اگر بزم خیالم غم نیست — شعلهٔ رخنهٔ شمعی است که در عالم نیست
گر طبیعت نشدهٔ صهبا نشاط غم غم نیست — پیش من چین جبین از لب خندان کم نیست

الیضا

بگذشت چون ز رخنهٔ مژگان یار گذشت — هر چند بر نگردد تیر از کمان چو بگذشت
در چشم اهل بینش دنیا تمام بار است — این انجم فلک را مانند بیضه و شیشت

الیضا

داغم که دل صاف نکند ز جهان رفت — چون آب روان آمد و چون گریه روان رفت
قانع شو و بر خویش مکن راه طلب وا — تا سد ره تست بجای نتوان رفت

الیضا

چه غم ازین که بنا باد پست پروازست — که در گرفتن رنگ پریده شهبازست
بجای بخیه زند لب که خنده بر زخمم — همیشه سوزن من بر حرم دهن باز است

الیضا

تو به از می نکنم در پیری ... تا یکی تشنهٔ خونم باشد
می کشی در شب مهتاب خوش است ... تیغ را گر بدهی آب خوش است

ایضاً

چشم سفید زد در اشک مرا ابنجا ک ... هر دم به بزم می ز سبو میرسد بگوش
حرفیست اینکه پنبه نگهبان گوهر است ... مستی که بی پیاله بود خشک بهتر است

ایضاً

بی می ز بانگ غنچه شستم تنگدل ... رسوا شود کسی که سخن چین بود غنی
ساقی ز شاخ شیشه گل پنبه چید نیست ... هر جا که خامه ایست زبانش بریده نیست

ایضاً

بی تکلفی بتوان شد با تن تنها طرف ... معنی آرام را هرگز نفهمیدم که چیست
ملک گیری سهل باشد گوشه گیری مشکل است ... هر زه گردم چون قلم با آنکه پایم در گل است

ایضاً

چنان بروز زمین نقش حسن ناپیداست ... گمان مبر که گذشتست از جهان مجنون
که زال چرخ بچشم بت هلال ابروست ... هنوز خانه بزنجیر در تصرف اوست

ایضاً

طوطیان را ز بسکه کرد اسیر ... کرد قالب تهی چو دید ترا
دام صیاد سبزهٔ چمن است ... شمع اکنون بصورت لگن است

ایضاً

پیش صیاد روم بال فشان از سر شوق ... هیچکه لب نکند باز بدشنام رقیب
گر بدانم غرضش ریختن بال منست ... من به تنگ آمدم از یار که بی همزبان است

ایضاً

از سوز سخن نال قلم رشتهٔ شمع است ... گو دست بشویند طبیبان ز علاجم
گر نامهٔ من شد پر پروانه عجب نیست ... چون شمع عرق کردن من دافع تب نیست

ایضاً

قاصد چه احتیاج که طومار اشتیاق ... چون شانه گشته ام همه تن پا ولی چه سود
چون جاده خود رسد ز راه دور بسوی دوست ... راه بر گریز نیست ز زنجیر موی دوست

ایضاً

زاهد از مسجد من از میخانه رسوا گشته ام ... از کنارم دختر رز کرد تا پهلو تهی
هر کسی را طشت از بام دگر افتاده است ... کار من اکنون غنی با طفل اشک افتاده است

ایضاً

پر تا فته آیند بهم طوطی و بلبل ... چون نامه که مردم به سفیدآب نویسند
در مجلس احباب مگر گل شکری هست ... در کاغذ این چشم سفیدم رقمی هست

ایضاً

در بهار از بسکه جیب باغ لبریز گل است ... آشیان بلبلان مست جام پر مل است

ایضاً

از سلوک حباب باطن کسی آگاه نیست ... میرود بر آب و نقش پای او در راه نیست

ایضاً

خرمن عمرش تلف شد هر که از کس زر گرفت ... داد سر بر باد چون در شمع آتش در گرفت

ایضاً

شکل گردون گره بصورت اختر گره است ... کارم از انجم و افلاک گره در گره است

ایضاً

مدام از حباب هست ساغر بدست ... شده می بدور لبت سر به پست

ایضاً

دل بسکه تکمهٔ نو جهان گذران است ‫/‬ چون شیشهٔ ساعت نفسم ریگ روان است

رنجیده ۱۲

ایضاً

از شوق چاک جیب غنچه ها دامن افتاده است ‫/‬ بیا که از انتظارت گل بچشم گلشن افتاده است

ایضاً

مرا چون کار با شبهای تار است ‫/‬ چراغم اختر دنباله دار است

ایضاً یعنی چراغ خانهٔ من ستارهٔ منحوس است ۱۲

مرا بخانه سفالی ز بینوائی نیست ‫/‬ خوشم که در کف من کاسهٔ گدائی نیست

ایضاً

شمشیر او بلای رگ دل بریده است ‫/‬ این آب نیز تشنهٔ منزل بریده است

ای مشتاق کامل ۱۲ — مشتاق ۱۲

ایضاً

شب که زد نظر آن گیسوی تاب نشست ‫/‬ مردم چشم ز مژگان شانه را در آب نشست

در پیچ افتاد ۱۲

ایضاً

نوبهار است چمن رونق دیگرگون یافت ‫/‬ شاه انجم بجهان دولت روزافزون یافت

آفتاب ۱۲

ایضاً

صیادمی که بسوی زلف او برخاست ‫/‬ مرا ز رشک به تن همچو شانه مو برخاست

یا شکیری ۱۲ — مراد عشق ۱۲

ایضاً

دلی که باشد در تن افسرده خون مرده است ‫/‬ لعل تا در سنگ باشد آتش افسرده است

ای تن سست و کاهل ۱۲

ایضاً

تکمه نبود که سر از جیب بدون آورده است ‫/‬ جامه اشتا گوی ز پیراهن یوسف برده است

گوی بردن غالب آمدن ۱۲

ایضاً

سبحه در مسجد و در میکده پیمانه خوش است ‫/‬ گریه در خانقه و خنده بمیخانه خوش است

عبادت خانه ۱۲

ایضاً

از بزم رفت آن شوخ غم او مانده است ‫/‬ داغ زخمی بدلم ز آن چشم و ابرو مانده است

ایضاً

روزی که شانه زلف ترا یاد کرده است ‫/‬ با او تحفی ز محبت شمشاد کرده است

ایضاً

کشمیر از صباحت شوخ گر جمال است ‫/‬ حسن سینه آنجا گر هست شال خال است

بالفتح خوبی و جمال ۱۲ — نام ولایت ۱۲

ایضاً

خوشه چینان را درین مزرع امید خوشه نیست ‫/‬ حاصل نه خرمن افلاک جز یک خوشه نیست

کشت ۱۲

ایضاً

آن شوخ بقتل من دسته میان بست ‫/‬ در مرثیه ام فنی بار یک توان بست

ای مستعد شد ۱۲

ایضاً بالفتح بر مرده سخن گفتن ۱۲

یار در چشم و نگه سر گرم جست و جو است ‫/‬ پرده های دیده ام گویا نقاب روی او است

مستعد ۱۲

ایضاً

نیک و بد کس گوش نگردن همه هوش است ‫/‬ مغزی که بود در سر کس پنبه بگوش است

ایضاً

ما را بغیر داغ جگر در ایاغ نیست ‫/‬ چون لاله زرد ساغر ما غیر داغ نیست

پیاله ۱۲

ایضاً

گر بود کشش کار بجسم ها بجا است ‫/‬ پیر مغان زنگ رز چهرها است

ایضاً

ترک گویائی ز دخل نکته گیران رستن است ‫/‬ بستن لب خوشتر از مضمون رنگین بستن است

عیب جویان ۱۲ — ای خاموشی ۱۲

ایضاً

خواب شیرین طفل اشک از چشم تر دزدیده است ... تا نگه کردیم این کودک شکر دزدیده است

ایضاً

سالکان راه عشق آسان ز خود بگذشته اند ... تا کمالش پل بروی آب پیکان بسته است

ایضاً

از پی روزی همه روزینه داران عاجزاند ... مغز روزینه گوئی سلب روزی بوده است

ایضاً

همچو آتش روشن از من بود شمع هنر ... منکه مردم کس چراغی بر سر خاکم نسوخت

یای تنکیری ۱۲

ایضاً

میکند بیمن ناتوان نگه آن شوخ ... زبیم آنکه بگویند ناتوان بین است

ایضاً

از موج کجا بسته شود رخنهٔ گرداب ... بر زخم دلم بخیه زدن نقش بر آب است

ای عبث و بیفایده ۱۲

ایضاً

در سر نماز دست بزانو چه ازند ... زاهد اگر ز کردهٔ پشیمان نگشته است

ایضاً

آئینه شد از عکس رخش محمل لیلی ... حق بطرف اوست که دیوانهٔ خویش است

ایضاً

سے غفلت پلکے بجائے میرسد ... آدمی بی برگ تیر بے پر است

ای بی سامان ۱۲

ایضاً

در موج خیز گریهٔ من میکند شنا ... دریا به پشت خویش کدوی حباب بست

ای شناوری ۱۲ ایضاً

بسکه با تاریکی شبهای غم خو کرده بود ... عاقبت پروانه در پای چراغ آرام یافت

ای بسوخت ۱۲

ایضاً

سنبل زلف تو در گلشن بزم است امشب ... که گل شمع ز بویش گل شب بو شده است

کدامیه ۱۲ بیانیه ۱۲

ایضاً

غنی زیر زمین اهل فنا را ... بود عیشی که بر روی زمین نیست

ایضاً

از شرم زهد خشک بمیخانه تر شده است ... گر بعد ازین وضو نکند پارسا رواست

ای منفعل شده ۱۲

ایضاً

چشم نرگس پیش چشمت کی تواند شد سفید ... چشم تو هر چند بیمار است اما زرد نیست

ایضاً

تکرار میکند سخنم را بصد زبان ... هر جا که در قلمرو عالم سفینه ایست

ایضاً

غافل آن به که بود چشم براه مردان ... زینی بی بصران خواب به از بیداریست

منتظر ۱۲ نابینایان ۱۲

ایضاً

گرد سوراخ خدنگ تو نشان از گذشت ... استخوانی که هدف بود کنون شست شده است

ایضاً

باد صبا بگلشن حسن تو ره نیافت ... آن غنچه دهن به نسیم سخن شگفت

ای باد دهن ۱۲

ایضاً

تا دید سر برهنگی طفل اشک ما ... دریا بدست موج کلاه حباب دوخت

ایضاً

مانند نقش خاتم کز موم سر برآرد ... گر تن و هی به نرمی گردد بلند نامست

ایضاً

باآه جگر سوز روانم بره عشق — شمعم که بجز شعله مرا برگ سفر نیست

ایضاً

محتسب خواهی سکنی بیکار گر خمار را — شیشه های دانه انگوری بباید شکست

ایضاً

سررشتهٔ تحریر نیفتاد بدستم — جز خط کف دست مرا دستخطی نیست

ایضاً

نی زپای خم خبر دارم نه از دست سبو — دست و پا گم کرده چون من درین میخانه نیست

ایضاً

کسیکه زنده بآظهار زندگی باشد — دمی که گشت زدعوی خموش گویا نیست

ایضاً

کشتی من چون نبود ایمن درین بحر از شکست — لنگر از سرگشتگی سنگ فلاخن گشته است

ایضاً

شمع میگوید باهل بزم با سوز و گداز — سر بریدن پیش این سنگین دلان گلچیدنست

ایضاً

نیست جز افسوس خوردن حاصل گشتن بجان — آسیا گردانی ما دست بر هم سودن است

ایضاً

در سماع نغمه چاک از بسکه شد پیراهنم — در لباسم غیر تار چند چون طنبور نیست

ایضاً

بدور کفر زلف او بهر جا زاهد خشک است — بسان مهرهٔ تسبیح زنارش درون خوش است

ایضاً

کس نگیرد خبر که در عالم خمار — یکسته آتش کدی از سر من رفته است

ایضاً

از لب سنی شما چه سگی ریخته دست نوبت — مشق اسیر از دو خونین دلان است

ایضاً

از گریه آب تیشهٔ فرهاد ریختم — چشمی که شد سفید کم از جوی شیر نیست

ایضاً

آبی که تشنه خو نم باشد — تیغ را گر بدهی آب خوش است

ایضاً

دست از جان شستن آسان است در شبهای هجر — می توان چون شمع خون خود برنگ آب ریخت

ایضاً

خلق سرگردان همه از قحط آب و دانه اند — هر کرا دیدیم غیر از آسیا در گردش است

ایضاً

مردان کنند عار ز پوشیدن سلاح — نامرد با سپر چو بود خیز بادف است

ایضاً

چنان ز سیر چمن دل شکسته ام بی می — که سبزه در ته پایم چو ریزهٔ میناست

ایضاً

گلشن تا باد صبا پرده در خانهٔ ما — کاغذ روزن ما کاغذ بادی شده است

ایضاً

آمد بهار نرگس هر طرف گلشن — واکرده چشم گوید جای نگاه خالی است

ایضاً

پر برآورد دنیا و ز سر از بیضه برون — بیضهٔ بلبل بابالش پر گردیده است

الیضاً

دست کوته را کشش از آستین ... پای چون شد لنگ در دامان خویش است

الیضاً

یوسف مصر تجرد داند ... پیرهن هیچ کرا از زندان نیست

الیضاً

کند در هر قدم فریاد خلخال ... گر سر [illegible]

الیضاً

کلبه ما گر چه بی روزن چو فانوس است لیک ... بزم یاران از چراغ خانه ما روشن است

الیضاً

رسد بگوش من از حرف هر دم از لب گور ... بیا که خاک ز شوق تو [illegible]

الیضاً

گرد غربت بر جبین دارم همچون گردباد ... [illegible] ای [illegible]

الیضاً

گلی نشگفت تا من عندلیبان چمن گشتم ... گره از [illegible]

الیضاً

ضبط نگه ز ناز مکن موسم گل است ... بگشا تو نیز چشم که نرگس [illegible]

الیضاً

معطر است دماغم ز خوردن صهبا ... مگر [illegible]

الیضاً

تا می رسد سخن بلبش سبز می شود ... زان خط لب تشنه که بگرد دهان اوست

الیضاً

روز قتل از تیغ جان بخش تو پیچیده ام ... تا قیامت خون ما بر گردن ما مانده است

الیضاً

دیگر کرم مدار ز شاهان که چون سکندر ... آئینه خلعتی ز سکندر نیافته است

الیضاً

از مرگ خار غم بس یاد خط لبت ... [illegible] انکه راه عدم را گرفته است

الیضاً

شبی که از سوز درون شمع جوانی [illegible] ... [illegible] من جگر پروانه [illegible]

الیضاً

کوتاه گشته ام از گریه تو گوئی ... هر قطره اشکم گره تار نگاه است

الیضاً

بگذر راز خویش چو غنچه [illegible] ... دل [illegible]

الیضاً

بی ریاضت نشود [illegible] عرفان حاصل ... تا که خشک [illegible]

الیضاً

چون توانم ره صحرای جنون طی کردن ... بخیه کفش مرا آبله پا بسته است

الیضاً

هر حلقه زلف تو دهانی شده از شوق ... بگذار که یکبار ببوسد کف پا بت

الیضاً

گل گلستان هنر نیست جز افسوس غنی ... پر طاوس بود داغ که کم پرواز است

ردیف سیم تا رسے

پا بسکه کشید در سفر رنج ... شد خانه نشین چو شپ شطرنج

ردیف حای مهمله

روشن‌دلان ندارند از سهم غبار کلفت — کی تیرگی پذیرد آئینه از دم صبح

ردیف خای معجمه

چو سر بپای تو سودم ز درد سر رستم — حنای پای تو آمد بکار صندل سرخ

ردیف دال مهمله

بسان آسیا در نفع من نفع جهانی باشد — بجای میرسد روزی مرا گر آب نان باشد
گدا چون یافت روزی خویش را داند سلیمانی — برای مور سنگ آسیا تخت روان باشد
بکام دل رسانید است می از دوستی ما را — الهی تا دم آخر بکام دوستان باشد
هوای باغ گیتی چون گل شمعم نمیسازد — نسیم نوبهاران بهر من باد خزان باشد
ز دست انداز غارتگر چرا افسرده دل باشم — که ما را چون نهال شمع گلچین باغبان باشد
فلک گیرد ز من روزی و بر مردم کند قسمت — میان آسیا از من کنار از دیگران باشد
چنان شد بدگمان صیاد از اندازه دام — که سوزد گر بکاهی مرا در آشیان باشد

کند بوی شرابم مست از روی شگفتگی — حباب باده در چشم غنی رطل گران باشد

لب لعلت چو مقابل بمی ناب شود — ساغر باده ز خجلت چو حباب آب شود
عاشق از آرزوی مرگ چو بیتاب شود — زر بقاتل دهد از کشته چو سیماب شود
فیض چون گریه بچشمان ز کسی کم یابم — آب دریا همگی صرف بگرداب شود
سر خود را اگر از سرو تو نباید قمری — طوق بر گردن او تیغ سیه تاب شود
زهر چشم تو رسد هر که سرایت در وی — چه عجب بهره بادام اگر آب شود
هر کجا کار در پیچ بود سرگردان — حل آن غنچه پیچیده ز گرداب شود
ره بجایی نبرد هر که ز خود بی‌خبر است — نقش پایی بود آن پای که در خواب شود

بخت شور از شده از بسکه گلوگیر غنی — گر چکانی بلبم شیر نمک آب شود

کار گره گشا نشود در زمانه بند — هرگز کسی ندید در انگشت شانه بند
یکدم نگشت سیر بیابان نصیب من — گشتم چو ریگ شیشه ساعت بخانه بند
گرم طلب بوصل نماند ز اضطراب — تیری که تیز جست نشد بر نشانه بند
ای غنچه لب بهر تماشای عکس گل — بر روی آب همچو حباب آشیانه بند
تا کی چو گرد باد توان بود هرزه گرد — خود را چو نقش پای بیک آستانه بند
آخر ز پر خوری شکمت چاک می شود — تا چند چون انار کنی دل بدانه بند

مانند گل غنی گره کیسه باز کن — تا چند زر چو غنچه کنی در خزانه بند

تا بصحرا هر طرف روشن چراغ لاله شد — گرد باد از پرتو آن شعله جواله شد
ابر طالع را تماشا کن که در فصل بهار — بیضه بلبل حباب گلشن با ژاله شد
بسکه در دشت جنون دارم آتش زیر پا — حلقه زنجیر خواب شعله جواله شد
بسکه امداد است بی‌حاصل گره در کار من — قطره می بر لب دریاکشان تبخاله شد

تا دل ما گرد سر زد باد در صحرای عشق — گنبد گردون غنی پر از صدای ناله شد

شکر لله تیری که گذر از دل و جان کرد — از زور حرم سجده محراب کمان کرد
از تیغ گریبان صبوری ندریدیم — چون کوه مرا زخم زبان گرم فغان کرد
بیزار شدم از دامن عمر که وابسته بروز است — چون صبح مرا دیدن نان سیر ز جان کرد
تا آب رخ محتسب شهر بریزد — ما کشتی می را بتوانیم روان کرد

هر چند غنی همچو نگین خانه نشین است

نامش ز درست برآید چه توان کرد

زنده در گور اگر گردش افلاک کند … به که در مرگ عزیزان الم خاک کند
میکنم گریه ز آلودگی دامن خویش … اشک تا دامن آلوده من پاک کند
باده عیش فتو بدزد لم گرد ملال … خویش را گر خم افلاک ته خاک کند
آشیانش گره خاطر گلبن باشد … عندلیبی که ز گل میل بخاک کند
هر که چون گوز زند خنده بماتم زدگان … چشم دارم که فلک در دهنش خاک کند
آشیان شد بلبل بگلستان بجا است … گر از صحن چمن خار و خسی پاک کند
در شب وصل نشان پید از شمع مرا … پرده چون دور ز رخسار تو تاک کند
مهره مار بود در دهن باده کشان … سر بروان دانه انگور چو از تاک کند

ایضاً

هست از سلسله خاک نشینان شمشاد … دست بیعت که از شانه بگیسوی تو داد
رفت دندان ز دهن رفت جوانی برباد … آه ازین تاک که در مزرع بختم افتاد
شد مرا از قفس سینه بلبل معلوم … که گرفتاری عشاق بود مادرزاد
سر حبابی که سر از باده برآرد گوید … بر سر ساغر خانه توان داد بباد
بی زبان باش اگر میل فراغت داری … طفل اشک است که تعلیم در دبستان آزاد
شانه عمر نیست که از شوق کند تکرارش … مصرع زلف تو آخر بزبانها افتاد
خامه هر چند رود لیک بمعنی نرسد … سعی کارسه نکند چون نبود استعداد

ایضاً

چو مرغ دل بستان بی تو در پرواز آید … چشمش سحر گلشن سینه شهباز می آید
بط صهبا بدستی کاسه طنبور در دستی … پی صید دل رندان بطبل و باز آید
نشانی نیست در خمخانه خاک از عشرت … ز جام خالی نرگس همین آواز می آید

برقص آید چو کار افتد به صهبا ترددرا … که قاصد از پی مکتوب در پرواز می آید
فتد چون رخنه در کار تو بگشاید در روزی … ز سنگ آسیا در گوشم این آواز می آید
ز تحریک زبان دائم بهر سو میرود شرم … چه مرغ است این که از یک بال در پرواز آید

ایضاً

بلبل شوخ مرا رام نسازد صیاد … تا ز تار رگ گل دام نسازد صیاد
تا بگلگشت پرم بهتر از پرواز است … گر قفس را چو سفید بام نسازد صیاد
نقد بیقدر ربود نقش برای سیم … اگرش سکه زر دام نسازد صیاد
دامم زر دو ربیش نقش نگین چو از ربیش … خویش را مهره بدنام نسازد صیاد
چون رهایی نتواند که مرا رام کند … دام را تا ز خط جام نسازد صیاد
شیفته سبزه صحن چمن است … دام را خط لب بام نسازد صیاد

ایضاً

سخت گیری که مرا در قفس آهن کرد … شمع آورد و سوادش روشن کرد
جیب را غنچه گل چاک زد و دامن کرد … امتحان زر گل بر محک سوسن کرد
هست در نقره انجا که توان خرمن کرد … تشنه هر چند زبان در دهن سوزن کرد

ایضاً

مرد در بزم تو تمکین گر چه پیمان شکست الم را … که میر آتش اید در چشمه آب بقا افتد
سرکشش بر سر افتادگی آید مشو ایمن … که کار خویش خواهد گردش هر جا افتد
کشته اهل سخن گر نشتر دست نوازش را … مرا چون خامه سعیهای شکل پیش پا افتد

زجا کی می برد آشوب گریه شاخسار انزا غنی از بس میان او بود در نازکی یکتا	اگر یاد اضطراب از یاد مژگان تو بر یاد افتد اگر موی از کمر پیدا شود در پیچ و تاب افتد

ایضاً

ز شرم چشم تو بادام خشک تر گردد ز غنچه خواسته بگذرد بوسه هر سحری بدلفروزی شمع جمال او نرسد چو ماهی از تن افسرده دل نریزد خون به بزم باده ضرورست گردش جامی	ز می رسیده چو بیند لب تو بر گردد چو آبرو کند شود به کشت تر گردد ستاره در صدف چرخ گر گهر گردد تنش تمام اگر ریزه ریشتر گردد چو نیست ساغر می کاسه سر گردد

ایضاً

زرخ ز روشنان چشم سیه را در نظر تاب نگر دیده ان شد چون بنا در خانه ام روزی بهنگام نثار از بس جواهر رفته در کارش ببند می از بلا پهلو اگر آسودگی خواهی دل ما شد و نیم از ناله دریاد گل شبگیر	مکن را هر کجا بینی سر و کارش بگریبان باشد من از گردش چه ماتم رو دهی من در سفر باشد بجای خنده دیوانه سوراخ گهر باشد که در سیلاب کشتی امن باشد خطر باشد نوای بلبلان از منقار دگر باشد

ایضاً

تا در رهش فتادگیم راه نما شد من از قدم سعی بمقصود رسیدم سیر چمن نکردن زگنه داد نجاتم چون شمع غنی گریه یابی اثری نیست	هر خار که در پای خلیده ست عصا شد هر آبله پای مرا قبله نما شد صد طاعت ناکرده بیکی سجده ادا شد هر قطره اشک آبله چهره ما شد

ایضاً

محتسب بر در میخانه نشستن دارد	شیشه دانه انگور شکستن دارد

هر دم از گوشه خاطر سر جستن دارد رنگ از دل نبرد در شب هجران مهتاب نقش پایم ز ره خاک نشستنی گوید	معنی ما چه غزالیست که جستن دارد بی رخت آینه ما شکستن دارد که بهر جا که نشانند نشستن دارد

ایضاً

آن چشم مست باده کشی را چو عام کرد تا بود گفتگو سخنم ناتمام بود در چشمه پیاله حباب شراب نیست محتاج دانه نیست پی صید بلبلان	نرگس زری که داشت همه صرف جام کرد تا زم بجا شد که سخن را تمام کرد ره راه هوای باده لعل تو جام کرد صیاد ما ز رشته گلدسته دام کرد

ایضاً

ای خوش آندم که وصال تو میسر گردد هیچ کلفت نبود گر بهم آمیزش هست انقلابی نبسم آباد جهان میخواهم نبود فقر کم از کسوت شاهی نبود	چون نفس جان بلب آمده ام بر گردد آب آیینه کی از خاک مکدر گردد شاید این طالع برگشته من بر گردد رسد آیینه طرف گر به سکندر گردد

ایضاً

در کلفت برخ اهل طرب باز مباد گر گذاریم ز دام و قفست رو بگریز گندم از بهر طمع خنده بر آدم دارد جز پر طوطی ما کز گل و گلزار گذشت	ظرفی از باده تهی جز کدو ساز مباد جز پر تیر تو ما را سر پرواز مباد یارب این در جهان برخ کس باز مباد سبز در چمن سینه شهباز مباد

ایضاً

آن سرو روان جا ده آغوش که دارد تا نظم رشته گوهر شده از اشک	دستی به نوازش بسر دوش که دارد این دیده تمنای بناگوش که دارد

شد رشته گلدسته زبان دش تن زارم	آن دسته گل جای در آغوش که دارد
شعرم نبود منتظر گوش حریفان	خوان سخنم حاجت سرپوش که دارد

ایضاً

چشمت در سخن چو ز بادام باز کرد	با او زبان طعنه ز مژگان دراز کرد
بیمار عشق در خم محراب ابرویش	خواهد چو چشم او باشارت نماز کرد
شاید که اهل درد بفریاد من رسند	باید ز رشته نفسم تار ساز کرد
آید مرا ز خنده گل این سخن بگوش	داشند دل کسی که سر کیسه باز کرد

ایضاً

چو کرسی جای گرمی هر که در خلوت سرا دارد	نمی جنبد زجا هر چند آتش زیر پا دارد
کسی کز چرخ لطفی دید جوری در قفا دارد	چو آن خوشه که سر سبزی ز آب آسیا دارد
بود صحبت همیشه را اختلاطی با سخنگویان	بود گر مسکن طوطی سواد هند جا دارد
چسان از همدمان دارم نهان از دل خود را	که همچون نی نفس در سینه من ناله دارد

ایضاً

میزند چشم تو هر لحظه بمژگان ناخن	ترسم ای شوخ میان من و تو جنگ شود
نیست چون مهره ز دوم هوس قصر بلند	خانه ام ساخته از ریختن رنگ شود
هر که مانند فلاخن دل سنگین دارد	رقصد آندم که کسی را کسبی سنگ شود
عمر باشد که بوصف دهنت مشغولم	ترسم آخر نفسم غنچه صفت تنگ شود
گرمی از دل سخت تو ندیدم هرگز	باورم نیست که آتش علم از سنگ شود

ایضاً

همچو پیمانه در بازوی که دام اسیر است	گر نباشد باده دستم آستینی میکند
بسکه در هر گوشه تخم خاکساری کاشتم	گرد باد از مزرع من خوشه چینی میکند

خاطرش چون از غبار لشکر خط جمع نیست	هر دم آن زلف پریشان شانه بینی میکند
در تماشای سینه ریز در زنگ صد گلزار را	هر که چون آئینه خاکستر نشینی میکند

ایضاً

زبردستان اطلس زیر دست آسودگی دارد	دو شاهد بر کلام من دو سنگ آسیا باشد
توان از چرب نرمی کرد اسیر خویش سرکش را	که تار شمع ایم شعله را زنجیر پا باشد
ز دلسوزی بزیر پای آبله از چشم تر آبی	براه شوق تا کی آتشم در زیر پا باشد
بکام دل ندیدم جمع اسباب معیشت را	که آب و دانه ام چون آسیا از هم جدا باشد

ایضاً

بدور ماه رخت شمع بر کجا باشد	کلیم بخت سیاهش بزیر پا باشد
کسی برو ز جز افسر خرد تواند شد	که خاکپای شهیدان کربلا باشد
شود براه یقین پیر دستگیر ترا	امام سبحه گر از خاک کربلا باشد

ایضاً

سخت جانی که ببستر ما ریاضت سازد	همچو فصل خزان خرقه ز دوش اندازد
از شرم درین قوم ز بیرونی نیست	هیچکس را نه شنیدیم که رونی سازد
کسوت مگر بود بار ارباب کمال	چون نبی پخته شود خرقه ز دوش اندازد

ایضاً

میانی بازک همچو موران لستان دارد	پر مور است شمشیری که بر مو میان دارد
نگه دزدیده از چشم سفیدم هر که پیش آمد	که دیدن در سفیدی چشم مردم را زیان دارد
غنی زخم زبان را هیچ مرهم نمی‌سازد	مگر زخم زبان خاصیت زخم دهان دارد

ایضاً

مردم که ببالین من آن یار نیامد	صد بار ز خود رفتم و یکبار نیامد

هرچند که زد شیشه می بر لبش انگشت	بی بس تو پیمانه بگفتار نیامد
کی رام توان کرد غنی گوشه نشین را	در دست کسی صورت دیوانه نیامد

ایضاً

خوش افسوسی ز قتلم آن بت خونخوار من دارد	که انگشتش بخون آلوده دائم در دهن دارد
حمائل کرده شیرین دست خود در گردن خسرو	مگر میل حنابندی ز خون کوهکن دارد
ز بوی جامه می نازد بخود یعقوب بین غافل	که یوسف با زلیخا عشق در پیراهن دارد

ایضاً

نامه بمهر روی تو گرم نگاه شد	چشم ستاره محو تماشای ماه شد
حالم ز رنگ نامه‌ی عاصی تباه شد	یعنی بجرم غیر مرا رو سیاه شد
چون شمع تا مسافر راه عدم شدم	هر داغ اشک مرا زاد راه شد

ایضاً

در خم زنجیر زلفش دل نه تنها بند شد	غیر ناخن هرچه بود از پیکر ما بند شد
عشق را دامی ست در دست بلند روزگار	کوهکن در بیستون مجنون بصحرا بند شد
بر نیاید هیچ طفل از خانه غیر از طفل اشک	اینچنین کز گریه‌ام راه تماشا بند شد

ایضاً

مرا چون آستین صد چین ز غیرت بر جبین افتد	اگر آن ساعد سیمین بدست آستین افتد
دهد چون تعبیه از چشم او صهبا بمیخواری [?]	سبوی چرخ از دوش ملائک بر زمین افتد
غنی جای دوی در دو باشد همچنان خالی [?]	اگر صد بار از داغم سیاهی چون نگین افتد

ایضاً

یاد ایامی که عالم از شراب آباد بود	شیشه گر بود در پیشانی زهاد بود
شب صدای گریه‌ام دوشت در بزم سماع [?]	چشم نی گر اشک خالی بود در فریاد بود

چون نباشم در ندامت کز پی تصویر من	رنگ خجالت بر جبین خامه ایجاد بود

ایضاً

گرانجانی که بقطع راه تجرید آشنا گردد	که خواهد زاد ره از گرد خود خون سیا گردد
زند ربط بهم پیوستگان را گفتگو برهم	سخن چون در میان آید دو لب از هم جدا گردد
غنی در ملک دنیا انقلابی آرزو دارم	که خاک از گردش گردون غبار آسیا گردد

ایضاً

اندیشه نداشتم از دل که خون شود	داغم ازین که داغ تو از دل برون شود
گوید زبان شیشه نهانی بگوش جام	هرکس که سر کشد بجهان سرنگون شود
چون پنبه خشک گشت غنی مغز در سرم	زیبد اگر فتیله‌ی داغ جنون شود

ایضاً

بر زبان قانع اگر حرف لب نان گیرد	زود از شرم زبان در ته دندان گیرد
تا غباری ز سر کوی تو رو بد خورشید	نور در دیده‌ی او صورت مژگان گیرد
در دم صبح غنی پیر فلک میگوید	که قضا نان دهد آن لحظه که دندان گیرد

ایضاً

بروز هجر کی سیر گلستانم هوس باشد	که گلشن بی گل رویت بچشم قفس باشد
ز بزم گفتگو خود را نهان سازند خاموشان	نقاب صورت آیینه از تار نفس باشد
بده از سبزه‌ی خط مرغ دل را خط آزادی	چه مغز پسته تا کی طوطی ما در قفس باشد

ایضاً

زلف از راه ز شرم کمرش برگردید	عاقبت مو بمیانش نتوانست رسید
دستگیر آنکه طلب کرد زهی بخت [?]	آسیا گرد عصا گشت بافلاک رسید
حاسد از کرده‌ی خود گشت پشیمان که برد	بر زمین زد سخنم را و بافلاک رسید

دیوان غنی

ایضاً

منصور بست رخت ز دنیا و دار ماند — پرواز کرد گل ز گلستان و خار ماند
همچون سپند که بود گرد مردمک — تا دید بنده داغ مرا بر کنار ماند
بگذشت عمر و موی سفیدی بجا گذشت — خاکستری ز قافله یادگار ماند

ایضاً

بکن با دوستان باز آشنایی اختلاط افزون — در آید چون درون دیده مژگان خار میگردد
مکدر میشود دل از سخنگویان بی معنی — برین آئینه زنگ طوطیان زنگار میگردد
بچشم کم مبین گرد کدورت را که در آخر — برای اختلاط دوستان دیوار میگردد

ایضاً

سرمه افتاده ز چشم تو و رسوا گردید — چون سپند مست که در روزن میخانه فتد
شمع آهم که کند بزم فلک را روشن — آخر سوخته ام چون پر پروانه فتد
کودکان سنگ بکف بر سر راهند غنی — خواهم این قرعه بنام من دیوانه فتد

ایضاً

بود در دست ما از احتیاج از نعمت شاهان — برد آئینه در بزم سکندر آب و نان از خود
بدست تیغ او نسپرده ام جان مشتاقم — که رنجانیده ام آن یار رعنا را بجان از خود
در اخوان آسیا خوش دستگاهی در تهی [illegible] — که روزی آورد در خانه من میهمان از خود

ایضاً

میرود چون گرد بوی جامه یوسف باد — غنچه گوئی گریبانت اگر وا میشود
با نفقر و فاقه خرسندیم همچون آسیا — گر رسد روزی غبار خاطر ما میشود
از تو [illegible] مردم سخت خیر ام غنی — هر که می افتد بپایم کنده پا میشود

ایضاً

دیوان غنی

هر که را چشم بر خسار نکوئی باشد — شمع پیش نظرش آبله روئی باشد
هر که در وادی غمت نه لب خون دوست — دم شمشیر بچشمش لب جوئی باشد

ایضاً

رسد چون بر لبش پیمانه صهبا جا نمیگیرد — بلی جا می لب نوش او صهبا نمیگیرد
بدست خود دنیا [illegible] بی نیازی را — که همچون پنجه مرجان در از دریا نمیگیرد

ایضاً

ز ناز عشوه دایم آستین را پر ز چین دارد — همیشه ماه من چین جبین در آستین دارد
میراد و زر غنی چشم طمع بر نعمت دنیا — که از نقد روان گنج زر وان هر زمین دارد

ایضاً

ریاض حسنش از خون دل من تازه میگردد — ز دیدم می پرد رنگ و برویش غازه میگردد
چو گردایم من مهجور با جام تهی سرخوش — بهم پیوسته بر گرد لب خمیازه میگردد

ایضاً

در لحد غنچه خاطر ز کفن بگشاید — دل غربت زده از صبح وطن بگشاید
کودکان غنچه گل را بنفس باز کنند — زیبد آن شوخ دهن گر بسخن بگشاید

ایضاً

فیض سخن بمرد سخنگو نمی رسد — از نافه بوی مشک به آهوی رسد
زاهد بیا و تهمت صهبا کشی مکن — پیداست اینکه می بلب او نمی رسد

ایضاً

ترک خواب آن ترک خونریز از پی نخچیر کرد — [illegible] برون آورد از بالین و صرف تیر کرد
گر توانی ای دل از فریاد بیدارش مکن — بخت خواب آلوده ما را سیاهی زیر کرد

ایضاً

دلم سوز چو برگی از درختی در خزان آمد | که از برگ خزان آتش بجان بلبلان افتد
در فیض سخن هرگز بدست سعی نگشاید | بندان وا نمیگردد گره چون بر زبان افتد

ایضا

دور از رخت ز دیدهٔ من نوری پرد | چشمم ز خواهش نگهی دور می پرد
در آرزوی طرهٔ مشکینت ای نگار | شد چشم سفید چو کافور می پرد

ایضا

دیده چون آن دو لب شیرین دید | بسکه دیوانه بحشمت گردید
معنی قند بکرر فهمید | کار با دام بزنجیر کشید

ایضا

ز مار گشته گیسوی لیران ترسد | چنانکه مار گزیده ز ریسمان ترسد
کسیکه ابروی آن ترک تنگچشم بیند | عجب مدار که از سایهٔ کمان ترسد

ایضا

بزم وصل ست اگر میل تماشا دارید | همچو آئینه در دیدهٔ خود وا دارید
آید از تار نفس طائر معنی در دام | ای حریفان قفس گوش مهیا دارید

ایضا

سخنوران قلم زن چه سحر پردازند | که صد پرنده بیک تیر بی پر اندازند
ز راه حرص عجب نیست گر بجای قلند | سبکروان که چو شاهین بلند پروازند

ایضا

کسی از وسعت مشرب چو گردون کام میگیرد | اگر شب سبحه بر کف صبح بر لب جام میگیرد
پرو گر رنگ از رویت بطامی ریسمان در | شکاری مرغ وحشی را بمرغ رام میگیرد

ایضا

دیوان غنی

مه جبینان تا نظر بر روی زردم کرده اند | در شب غم شمع بزم اهل دردم کرده اند
همچو مجنونم سر با جاده پیمائی نبود | رهنمایان در بیابان کوچه گردم کرده اند

ایضا

گر نه مقصد سیر باغ آن ترک تیرانداز کرد | مرغ رنگ از آشیان گل چرا پرواز کرد
خواستم از گلشن دیدار او چینم گلی | چشم وا کردن در حیرت برویم باز کرد

ایضا

آسمان برگشت از خورشید تا روی تو دید | پشت زد بر قبله ماه نو چو ابروی تو دید
رفت تیر از هیبت شست تو بیرون از کمان | شد کمان را پشت خم چون زور بازوی تو دید

ایضا

عاشقان نامهٔ خود بر پر دیگر بستند | تحفه بود که بر بال کبوتر بستند
غافل از ذکر مشو گر نبود سبحه بدست | رشتهٔ سبحه بر انگشت مکرر بستند

ایضا

ما هیچ رها آورده دگر چشم نداریم | یاران همه خواهند که تشریف بیارند
ترسم طرف مهر تو نشود | هر داغ که عشاق تو بر سینه گذارند

ایضا

بصحرای جنون از بس غریبی بیکس افتادست | کسی جز سنگ طفلان بر سر مجنون نمی آید
غنی از گرد کلفت همچو ریگ شیشهٔ ساعت | نفس در سینه ام میگردد و بیرون نمی آید

ایضا

افسرده زخم و داغ دل [illegible] | در خشک سال چشمه و چه خشک میشود
گریه ام می [illegible] | از تشنه لبان دست سبو خشک میشود

ایضا

بی سرانجامی من بین که بزندان غمت
حال چشم تر خود ساخته حیران مارا

سر مویم شده در آرزوی شانه سفید
گشته تاریک چرا تا شده آئینه سفید

ایضا

تا نشین باده که پر شور درد ماتم است
حیف باشد در وفا کم بودن از رنگ حنا

دست را نیلی کند هرگه نگار آهسته شود
عمر آن بهتر که در پای نگار آهسته شود

ایضا

از جوی حرص هیچ نخوردم ز قطره
گردون ز شوق مصرع ابروی آن نگار

آن نیز عاقبت عرق انفعال شد
با آب زر رقم زده نامش هلال شد

ایضا

داغم که چو طاوس پر رنگینه من
شعر دگران را همه دارند بخاطر

ره در قفس بالش حیا نیز ندارد
شعری که غنی گفت کسی یاد ندارد

ایضا

بنهفتید پرتوی بر ماه گر از شمع عذارش
چسان از همدمان دارم نهان راز دل خود را

نگردش هاله همچون شعله جواله میگردد
که همچون نی نفس در سینه من ناله میگردد

ایضا

رنگم پرید از رو افتاد چین بر رویم
زاهد ز همت پست روی زندگی گردون

مانند مرغ وحشی کز دام میگریزد
این مرغ سست پرواز بر بام میگریزد

ایضا

هیچگه سر رشته خاموشی از دستم نرفت
بخت تیره آید سیاهی تا بروز خواهم ز چشم

بی سبب چون آتشینم بخیه بر لب میزنند
راه مردم بیشتر غارتگران شب میزنند

ایضا

پاک پیراهن یوسف نبود بی معنی
بسکه در گوشه عزلت چو غنی دلتنگم

خنده بر پاکی دامان زلیخا دارد
هر که شد گوشه نشین در دل ما جا دارد

ایضا

گشتم چنان ضعیف که دیوان نور خود
زین قیمت گران که بود گوهر مرا

پشتم ز بار سایه دیوار بشکند
ترسم که روی رنگ خریدار بشکند

ایضا

قلم تحریر کرد از سینه چاکم مگر حرفی
بغیر از کیسه ام گر سیم و زر دزدید پهلو را

که مکتوبم ز صد جا پاره چون بال کبوتر شد
غنی در پهلوی من هر تهیدستی تونگر شد

ایضا

هنر چه نیست چه حاجت بلند پروازی
بیا که در شب هجر تو چشم گریانم

که کار شیر ز شیر علم نمی آید
چو زخم آب رسیده بهم نمی آید

ایضا

اشک حسرت بسکه می جوشد بهنگام وداع
کاروان عمر دارد بسکه در رفتن شتاب

میرود پایم بکویش لیک در گل میرود
همچو ریگ شیشه ساعت دو منزل میرود

ایضا

جهان اگرچه بود دلنشین بیا غنی هم
برو همیشه دل از کف همدم موسیقار

بچشم کاسه درویش در نمی آید
صدا مگو که بیکدست بر نمی آید

ایضا

ازین هوا که ترا در سر است می ترسم
ستم رسیده سنگین دل است پند آید

که چون حباب دو عاقبت سرت برباد
که جای دست بسر تیشه میزند فرهاد

ایضا

الیضاً

نهالی را که دهقان کند از جای کی ثمر گیرد — مینخواهم که ما را آسمان از خاک بر گیرد

ای دستگیری کند ۱۲

الیضاً

کس ز همرنگی ما مدعی ما نشود — که کف بحر حریف ید بیضا نشود

مقابل ۱۲

الیضاً

گر کند فرهاد جانها کی بمن پهلو زند — تیشه اش از دور پیش من خم زانو زند

ای سعی ما فوق از طاقت نماید ۱۲

الیضاً

در دیدهٔ سفید نگاهم اسیر ماند — آه این چه طائر است که در بیضه پر بماند

اشاره بجسم خیساده ۱۲

الیضاً

بی صفا از گرد خط گلزار حسن یار شد — آب این آئینه صرف سبزهٔ زنگار شد

الیضاً

شام غم گر چشم من در آن میر نور بود — چون لگن یک میل نور از وعده با دور بود

الیضاً

ریخت دندان دهن رفت جوانی برباد — آه ازان ژاله که در مزرع عمرم افتاد

کنایه طرف دندان ۱۲

الیضاً

از سالکان رفته نشانی بجا نماند — بر آب هر که رفت از و نقش پا نماند

الیضاً

چشم بر راه هند میخواران که کی باران شود — ابر میخواهند مستان خانه گو ویران شود

الیضاً

تا چشم دوختم ز جهان بیشتم فزود — سوزن برای دیدهٔ ما میل سرمه بود

ای منتظر اند ۱۲

الیضاً

دوش بی می دل ز سیر باغ در آزار بود — کاسهٔ سر همچو نرگس بر تن ما بار بود

الیضاً

گشته آواره تا کی در دیار خویشتن باشد — چو ریگ شیشهٔ ساعت مسافر در وطن باشد

الیضاً

تنگ چشمان چشم خود بر رزق همای نهند — از طمع چون آسیا سر بر سر نان می نهند

الیضاً

تنها که جا بر لب آن هوشش ربا کرد — می ریخت بجام من و خون در دل ما کرد

الیضاً

نباشد از تغافل گریه ها گویا ئی گردد — لب او بسکه شیرین است از هم وانمی گردد

الیضاً

شهباز پس پرده با ظهار جمال اند — خوبان همه چون صورت فانوس خیال اند

الیضاً

کبر در سلسلهٔ باده کشان کم باشد — تاک هر چند که بی بار بود خم باشد

الیضاً

چون بسیر چمن آن دلبر طناز آید — رنگ گل پیشتر از بوی بپرواز آید

ناز کننده ۱۲

الیضاً

ترک نمک گرفت نمک را خراب کرد — آخر نمک حرامی دل خم کباب کرد

الیضاً

خوش آن زمان که تیرش از شست جسته باشد — در پهلوم چو گردش تا پر نشسته باشد

الیضاً

در هوای آب تیغش بسکه دل بیتاب بود — بخیه بر زخم تو گوئی موج در گرداب بود

الیضاً

نی همین خرگان زهرآلود یارم میگزد	شانه آن زلف چون دندان مارم میگزد

ایضاً

گفت تا چشم ترم در ره مطلوب سفید	پیش مردم نشود دیدهٔ یعقوب سفید

ای نمایش نپذیرد بی اعتبار است ۱۲

ایضاً

بود دانه طرب از اهل عالم هر که کامل شد	طپیدن در بیان جا یعضا قسمت دلشد

ایضاً

بیدبار از غنیش میوهٔ غم رست	نهالی را که پروردیم آخر نخل ماتم شد

ایضاً یا ی تنکیری ۱۲

بنوعی پا سا نیجه گرداند پشیمان شد	که انگشتش چو چوب مسواک از بند ازرق دندان تیر

ایضاً

ز خواب اهل غفلت هر که شد از کار می ماند	چو پا خفته پای دیگر از رفتار می ماند

ایضاً

ابر نتواند شدن از کثرت باران سفید	حیرتی دارم که چون شد دیده گریان سفید

ای چگونه ۱۲

ایضاً

از چرخ بی مذلت حاجت روا نگردد	تا آبرو نریزی این آسیا نگردد

ای بی خواری ۱۲ — عزت ۱۲

ایضاً

هر کس که دیده روی تو دیوانه میشود	آئینه خانه از تو پری خانه میشود

ایضاً

از شرم قامتش سرو چمان گریز رو کرد	قمری ز طوق گردن زنجیر پای او کرد

ایضاً

با یاران سخن سار وان میشود	چه ایران سخن در جهان میرود

ایضاً

دیده ام از دیدن وضع جهان رنجور شد	زخم چشمم را سفیدی مرهم کافور شد

ایضاً

ای مضطرب شد ۱۲

چو شیخ شهر ترا دیده در نماز فتاد	دمی اگرچه بپا ایستاد باز فتاد

ایضاً

کنایه از قیام و قعود نماز ۱۲

گر نباشد باده دل بر نغمه آواز زند	چون ز صهبا میشود خالی کدو بر ساز زند

ایضاً

چرخ ظالم دوست چون عاجز کسی را سر زند	تیر اپرواز بخشد مرغ را بی پر کند

ایضاً

آن آفتاب تابان چون بی نقاب گردد	در چاه ماه کنعان از شرم آب گردد

ایضاً

سپند آسا اگر پیش خودم در آتش اندازد	از آن بهتر که دور از خویش چون چشم بدم سازد

ایضاً

چون قصد زخم سینهٔ احباب میکند	شمشیر راز مشک به سینه تاب میکند

ایضاً

ماه اندخت سپر چون طرب روی تو شد	کاست از غیرت و چشم تابه روی تو شد

ای عاجز شد ۱۲ — ای مقابل ۱۲ — برابر و سهیم ۱۲

ایضاً

چو صبحدم ز جمالت نقاب برخیزد	ز رشک مو بتن آفتاب برخیزد

ایضاً

چنان از اشک بلبل در گلستان آب میگردد	که بر آتش بها چون خس گرداب میگردد

ایضاً

دیوان غنی

تا موی تعلق را بسترد غنی از سر	بر گرد سرش دیگر دستار نمیگردد

ایضاً

غنی از تنگ ظرفان نهان آخر نمی ماند	اگر چون شیشه سازند نفس در سینه می دزدند

ایضاً

رقص آن شوخ فراموش نگردد هرگز	چه توان کرد که در خاطر ما مے گردد

ایضاً

دنیا بزرگ باشد در دیدهٔ غلط بین	اندک بچشم احول بسیار می نماید

ایضاً

گل فشانی میکند گلبن بفصل نوبهار	بلبلان گوئی که در خاک چمن آسوده اند

ایضاً

میرود ز شوق بال جان مضطر ابمن	چشم ز اشتیاق پر کاوسے برو

ایضاً

ز ریب نعمت شاهان مخور که از فغفور	صدای کاسه خالی بگوش می آید

ایضاً

کام سکت بر آر که خود هم رست بکام	چون گل نشانه شود پر بلبل بتیر بند

ایضاً

مانند آفتاب که روشن شود بصبح	داغ دلم ز مرهم کافور تازه شد

ایضاً

با آئینه چهره وسے توان شد	گر ترا وسے تو در میان نباشد

ایضاً

بود مشتاق را دست نگه در کار رعنا باز	بگوشم این صدا از تیشهٔ فرهاد می آید

ایضاً

دیدم میان یار و ندیدم دهان یار	نتوان بهیچ دید چو در دیده مو فتد

ایضاً

بلبل بخدمت گل جامی نکنے بگلشن	بردار خار و خس را از باغ و آشیان بند

ایضاً

تا حرف می پرستان گفتی شنید زاهد	هشیار باش اینجا دیوار گوش دارد

ایضاً

زبس بخویشتن می بالم از ذوق گرفتاری	بسان بیضه می ترسم شکستے در قفس افتد

یائی وحدت ۱۲

ایضاً

شوق دیدار خود ز هوشش برد	باید آئینه را بپیشش برد

ایضاً

ساغر بکف گرفته چو نرگس میا برون	ترسم باین بهانه دهان تو بو کنند

ایضاً

دلم را خال او دزدید در گرد خطش جویم	که مال برده را دزدان بکنج خاک میریزند

ایضاً

کند تاثیر در معشوق هم بیتابی عاشق	که همچون کتان آخر گریبان چاک میگردد

ایضاً

عاشق بجفا سیر ز معشوق نگردد	ماهی طلب آب کند گرچه غذا شد

ایضاً

نمی سازد غذای چرب زائل ضعف پیری را	کمان را گرچه روغن میدهی فربه نمیگردد

ایضاً

هستند بسکه مردم عالم بلاک نام ... بیند عجب که نقش مرا از نگین کنند

ایضا

اثر بر عکس بخشد سعی ... زنده ... چشم بد از خواب برخیزد

ایضا

نرگس رساند مژده که ساغر کشان بحشر ... با نامه سفید سر از خاک بر زنند

ایضا

از گشته شدن چهره عاشق نشود زرد ... این داغ بر پیشانی سیماب نهادند

ایضا

فیض شبنم بهار شبنم بود آرزو ... بوی گل چراغ مرا بید مانع گرد

ایضا

زنهار ایمن مباش ای غافل از خشم حلیم ... چون زمین در جنبش آید خانه‌ها ویران شوند

ایضا

بجز نقش من روی زربانت گشت ... که از تاثیر بخت من دم شمشیر برگردد

ایضا

سبز و گر زاهد خشک است ... که نابینا عصا را رهنمای خویش میداند

ایضا

زمیخواران نباید غور ... ابر ... خشک را ماند

ایضا

نامه ... لطف فرستاد ... روشنم گشت که آن ماه خطی پیدا کرد

ایضا

باشد نشاط دیگر در عالم تجرد ... هر کس که گشت عریان در پیرهن نگنجد

ایضا

گردد اگر برشته ز گرست عجب مدار ... هر کس که سایه پرور هندوستان بود

ایضا

به بذل رام توان کرد ساده لوحان را ... عجب مدار اگر آئینه را بزر گیرند

ایضا

ز چشم ناوک انداز تو دار ... با این امید آهو خون خود در اشک میسازد

ایضا

حساب روز و شب هجر را چه می پرسی ... که روز نامه ما چون سیاه شب بود

ایضا

صد میکده ... توان گشت ... زان سرمه که از چشم سیه مست تو ...

ایضا

رود فصل بهار از دست بلبل ... بجای آشیان گلدسته بندد

ایضا

نظاره گاه تماشا ... ز تار رشته شعاع آفتاب می بافند

ایضا

عیش از میان رسیده ... دیوانه هم بسیر گلستان میرود

ایضا

معطر است دماغم ز خوردن صهبا ... مگر پیاله ام امشب سفال ریحان بود

ایضا

ز نقد بی نیازی کیسه‌ام آنچنان پر شد ... که از دست کسی چیزی بجز ناخن نمیگیرد

ایضا

خال رویش زیر برقع صید دلها میکند	دور زمین سخن نتوان دانه بیدام زند
ایضاً	
مرید خضر توان شد که با حیا آمد	تن از حجاب باظهار زندگی ندهد
ایضاً	
ای دل آگاه شبها پاسبان خویش باش	یک نفس غافل مشو از خود که خوابت میبرد
ایضاً	
در جوانی بطرب کوش که این موی سیاه	شب تار است بافسانه بسر باید برد
ایضاً	
بود گویا طفل نو رفتار شعر تازه ام	از زبانم تا برون شد بر زبانها افتاد
ایضاً	
کودکان غنچهٔ گل را بفن باز کنند	زیبد آن شوخ دهن گر بسخن باز کند
ایضاً	
دید چون پروانه را در خلوت فانوس رفت	شمع در باز از خوبی خوش وکالی کرد
ایضاً	
مشکل بود گرفتن چیزی ز دست خلق	دست کسی بگیر اگر دست میدهد
ایضاً	
بالتفات پدر دل منه که قطرهٔ آب	ز چشم ابر چو افتد در یتیم شود
ایضاً	
پیوسته کیسهٔ ما بیچون حباب خالیست	ما را درم چو ماهی جز در بدن نگردد
ایضاً	
از نزاکت او فتد مضمون من	گر بمضمون کسی پهلو زند

ایضاً	
هر طاری که بال فشان میرسد بشوق	دامن بر آتش دل عشاق میزند
ایضاً	
جوی شیر از بر فرهاد اگر میآید	از نجم خسرو و شیرین شکر آبی دارد
ایضاً	
کلک من چون خامه و ریشه شد در مشق	ابلک این دانم که علم عبرتی پیدا کرد
ایضاً	
بیاد دهنی چون شمع نتوانیم جان دادن	چراغ هستی ما از دم شمشیر میمیرد
ایضاً	
باد بانت ز ملاحت نتوانم دم زد	پسته هر چند که خندد و را نمک شور کند
ایضاً	
ما بمعنی باریک نگردیم خموش	گوهر است اینکه بیک رشته دو جا بند
ایضاً	
نمی آید بکار تیز زبان جوهر ذاتی	ز آب خود لب شمشیر هرگز تر نمی گردد
ایضاً	
مجنون شده است بید که در موسم بهار	خولش بجوش آمد و خنجر بخود کشید
ایضاً	
نهان شد شمع در فانوس بیتاب است پروانه	تبسم پی دکان خویش خوبان گرم میسازند
ایضاً	
اگر بسیر چمن گردی و نرگس از شوق	سر برآورد که گرد سر چشمت گردد
ایضاً	

ضعیف اند آنچنان دل بستگان چشم بیمارش ... کە چون مژگان اگر خیزند از پا باز می‌افتند

ایضاً

کاروان بگذشت و من از کاهلی ماندم براه ... بی‌خبر از خواب پایم از آواز جرس افسانه شد

ایضاً

غنی مشکل بود دل کندن از خوبان پس از الفت ... هنوز آب از غم یوسف بچشم چاه می‌آید

ایضاً

خواستم پاک از خس و خاشاک سازم دانه را ... مزرعم را مور از سوراخ خالی غربال کرد

ایضاً

هر کسی گوهر مقصود نیابد بی سعی ... پای من بسکه دوید آبله را پیدا کرد

ایضاً

ز شعر من دگران کامیاب و من محروم ... زبان ز گوش کجا لذت سخن یابد

ایضاً

علو همتم کی آتشش از همسایه میخواهد ... بنان خویش سازد گرم گر گردد تنور خود

ایضاً

داغم از گرد خط یار که از پرتو آن ... بر رخ آئینه ماه کلف پیدا شد

ایضاً

سبزهٔ دشت اگر هوش ربا نیست چرا ... هر که دیوانه شود دامن صحرا گیرد

ایضاً

تکرد در دل خیال تیغ آن شبار او بگذشت ... که همچون آب آهن تا بخون من بجوش آمد

ایضاً

بجز کلفت نشد حاصل ز اسباط یارا ... ز باد آستینی این چراغ عیش ما گل شد

ایضاً

سرکشش از سرگذشت خویش بود در آزار ... مار ضحاک که گویند رگ گردن بود

ایضاً

لب سوال غنچه پیش مسکان مکشا ... که ترسم از دهنت لقمه از زبان گیرند

ایضاً

سخت دلبستگی داشت بعالم صیاد ... تا نشد بالش او زیر سرم خواب نکرد

ایضاً

مباشد دل ز یار گرم خورده آتش آسمان ... ز آتش همچو سپند از شد جدا گرم فغان گردد

ایضاً

در اول گام رفت در خواب ... پایم سفری که کرد این بود

ایضاً

نگرد و ساغری بی لب لعل تو در محفل ... برنگ کاسهٔ نرگس گر از خود پر برون آید

ایضاً

نیست حسن بی تماشا گشته دل بستگی ... با چراغ برق یک پروانه همراهی نکرد

ایضاً

هیچکس بر حال ما رحمی نکرد ... تشنه لب مردیم و چشمی تر نشد

ایضاً

یاران برون شدند ... آن مشیمه‌ای که ماجرا نا سر دهد

ایضاً

عمرم بکو چه گردی نقشش بسر رسید ... این راه مار پیچ بپایان نمیرسد

ایضاً

توان ز شاخ تنزل گل ترقی چید — نفس به نی چه فرو شد بلند میگردد

ایضاً

سایه پرورد قناعت بود آزرده غنی — بر سرش گر مگس ظل هما نشیند

ایضاً

بپای یار فتادم که تا شاید — بدست زلف پیامی فرستد

ایضاً

می فرستد به پدر پیرهن خالی را — یوسف از دولت حسن اینهمه خود را گم کرد

ایضاً

عیشی که نمی ماند سرمایهٔ افسوس است — این دست حنا بسته بهم زدنی دارد

ردیف رای مهمله

براه شوق تو ای آفتاب عالمگیر — چو اشک شمع مرا عمر رفت در شبگیر
کجا ز شست خدنگ تو جان برد نخچیر — پرنده ز کمانت نجست غیر از تیر
توانگران نرسانند نفع مفلس را — که هست زاغ کمان بی نصیب از پر تیر
گرسنه آمد و ناخورده خون من بگذشت — هزار حیف که آن شوخ را ندیدم سیر
بخانقه مبر اسباب میکشی سلمی — که هست کشتی می را خطر ز موج حصیر
ز شرم پیش لب یار وا نمیگردد — دهان تنگ بتان گشت غنچهٔ تصویر
بیاد خط تو هر گه که رو براه آرم — بسان خامه مرا آید از قفا زنجیر
دم بریدن شمع میکند روشن — که خوشتر از دم عیسی بود دم شمشیر
نگشت بستهٔ دنیا و آخرت کاری — گذشته ام ز میان دو خانه راست چو تیر

غنی ز ترک محبت بسی پشیمانم
ز زلف یار گرفتم دل و شدم دلگیر

هر که گرد از دو زبانی دل مردم فگار — عاقبت دهر کند در دهنش خاک چو مار
تن ضحاک کشید از رگ گردن آزار — قصهٔ مار که مشهور شد افسانه شمار
مطلب از کثرت اسباب نگردد حاصل — یکسخن کس نزند باده زبانی از مار
تربیت را چه اثر گر نبود استعداد — آسیا صاف چو آئینه نگردد ز غبار
ناله ام گوش نگردی تو و من دانم از این — پنبه از گوش برون آر که بداغم نکند
سایه گر سایهٔ کوه است سبک می باشد — کسب تمکین نکند شعله ز ارباب وقار
گشته فریاد بلند از نفس سوخته ام — کرد گل شور ز دردم چو سپند آخر کار

کار من نیست غنی چون دگران خودبینی
روم تار خود آئینه به پیشم مگذار

میزند پیوسته دم از اختلاط زلف یار — می گزد مار از زبان شانه دندان مار
از دکانداری نیاید هیچکس روزی بدست — کی توان از اهل تزویر میتوان کردن شکار
میکشان گر زنده میدارند شبها دور نیست — کم ز آب زندگی نبود شراب خوشگوار
از تنزل نیست فطرت را ابا شیخ پاک — هم افتادن نباشد هر که باشد نی سوار
چار دیوار عناصر نیست غیر از خار موج — گشت سیلاب سرشکم در جهان تا آشکار
نیست میل سرکشی ما را لبان گرد باد — خویش را چون نقش پا کردیم فرش رهگذار
بسکه کوتاه است از دامن دولت مرا — جامهٔ بی آستین پوشیده ام فانوس وار

هر کجا فرع است آرد رو با اصل خود غنی
سر بپای نخل آخر میگذارد برگ و بار

در مزاج خشک زاهد بسکه افیون کرد کار — بر مزار او سبز گنبد ز بنج کوکنار
خانه ام را عاقبت گردید بام و در یکی — بسکه همچون مو شکستم پایمال روزگار
عشق افزون میشود چون حسن میگردد زیاد — تا ته چار ابروی شد خشم ز شوقت گشت چار

روز خوش در زندگی هرگز نصیب ما نشد
عاقبت سرکش بدست چون خودی گردید سیر
گرچه پیر شد چون نه از زخم شهر تا یابمین

عمر در ماتم بسر بردیم چون شمع مزار
شعله آتش کند کوتاه آخر دست خار
هست پشت بر دلان از من سبب کود در کار

در دهان ما گره گردید چون دندان غنچه
دانه گر شد نصیب ما ز گشت روزگار

مدعی گر لاف جوهر زد ندارد اعتبار
در فراغت زندگانی بسکه بر من گشت بار
بسکه بار دبر سر خصم تو آب از ابر تیغ
نیستم بیکار گاهی دست و پای میزنیم

هیچ شمشیری که بیبار ندار از چوب چنار
تیغ دایم بر سر خود می کشم چون کوهسار
شد زره بر پیکر او عاقبت چون شاهسوار
پا بفرق روزگار و دست در دامان یار

تن بمردن ده غنی چون قامتت گردید خم
بهر این خاتم نگینی نیست جز سنگ مزار

از مال دار کیسهٔ خالیست یادگار
تلخ است عیش پسته ز رنگ دهان یار
خود را از آنچه هست نماید زیاده تر
چون من کسی به باغ جهان تلخ کام نیست
از ضعف پیر نیست مرا تکیه بر عصا
دلتنگ زکر و کلفت ما جید باغ نیست
هرچند شد لبم چو لب جوز شعر تر

گوید بگوش من این سخن پوست کنده ام
این بهر خنده را نبود هیچ اعتبار
چون چشم احول آنکه من بیند دو جا
پیمانه ام ز زهر شده پر چو کوکنار
گردم هنوز سبز ره چو طفلان نی سوار
باشد غبیر پیرهن ما را ز غبار
هستم هنوز تشنهٔ اشعار آبدار

ایضاً

یعنی هنوز مشتاق اشعار آبدار هستم ۱۲

بمجلسی که بود باده از لب دلدار
دهد چه پستگی رو مباش در آزار

می دو آتشه باشد بجای آب خمار
ز بند ها شود انگشت با گشایش کار

ربود دل ز من و شد رقیب زین بدل
کند شکسته زبانی خود بیان طوطی
گلی نچید ازین باغ جز تهید ستی
کمان بردگه شرابی ز شیشه ریخت بخاک

چه خوش بود که بر آید بیک کرشمه دو کار
به پیش ناکسی من از تحته بندی سنقار
کسی که تکیه کند بر درم لبان چنار
کند نگه بگل و سرو هر که در گلزار

ایضاً

نیست موج جوی شیر از سنگ خارا آشکار
موسم گل میرود تا چشم بر هم میزنی
عاقبت چشم ترم از گریه خواهد شد سفید
حسن ذاتی را نباشد هیچ بیمی از زوال

کوهکن را شد سفید از گریه چشم انتظار
همچو نرگس جامه با بر سر مکش در نوبهار
خانه ویران میشود چون طفل باشد خانه دار
کی بشوید آب بحر از نیچه مرخشان نگار

ایضاً

چشمش سفید شد بره انتظار دست
از بسکه هست مادر ایام سینه صاف
خواهد غنی سفیدی چشم تر آسر شک

حرفیست آنکه کوهکن آورد جوی شیر
شد موی من سفید و ندیدم بوی شیر
باشد همیشه در دل طفل آرزوی شیر

ایضاً

پنبهٔ مینای می را مرهم کافور گیر
ای که خواهی رخنه در ملک سلیمان افگنی

مهر مار آرزو داری ز تاک انگور گیر
در زمین خاکساری خانه چون مور گیر

ایضاً

رقم تا کرد وصف روی آن حور
بیاد طرهٔ مسکینت است حور

قلم چون شمع شد فوارهٔ نور
پر و چشم سفیدم همچو کافور

ایضاً

کاسه خود می کند هر کس بآب و دانه پر
مردم چشم مرا از اشک شد پیمانه پر

وانچه چین از حرص گشتن بوست از جبهان جستن	شد صدف آخر از آب گهر پیمانه‌گیر

الیضاً

معلوم شد ز جنبش نبضم که یک نفس	در دست اختیار نباشد عنان عمر
هردم بریک شیشهٔ ساعت نگاه کن	غافل مباش از سفر کاروان عمر

الیضاً

در طلب بوی تو اے گلعذار	آبله پای ست ز شبنم بهار

الیضاً

یار از چشم نهان گشته چو شد دید رفیق	مانع پرتو خورشید شد این کاغذ گیر

الیضاً

باش چون کاسهٔ گل تشنه لب تیشه شدن	رنگ خامی نبرد تا ز رخت آب مخور

ردیف زاء معجمه

من نمی گویم که از امساک بر زر خاک ریز	خاک را بردار از زر بر سر امساک ریز
توشهٔ راهی بمنزل بیشتر از خود فرست	هر کجا موری به بینی دانه بر خاک ریز
گر کند استادگی ابر بهار ای باغبان	آبروی می پرستان را بزیر تاک ریز

الیضاً

گفتم که شود از گل رحمت چمنم سبز	گل کرد خط از لعل تو وشد سخنم سبز
وصف خط سبز تو مرا ورد زبانست	چون طوطی عجب نیست شود گر دهنم سبز

الیضاً

گرچه پیکان خدنگ تو ز خونم بگذشت	تشنهٔ خون من است آن لب سوفار هنوز

الیضاً

در پناهی نهانی چو مراست بگیری	چون خوشه ام ای محتسب از تاک بیاویز

الیضاً

غنی چو سایهٔ مرغ پرنده در ره شوق	اگر بخاک نشینم نیفتم از پرواز

الیضاً

دادیم تن بسوختن اما بسان شمع	در بزم دوست گرم نکردیم جا هنوز

الیضاً

از نم احسان کس دست طلب را تر مکن	آبرو خواهی زبان خشک چون آئینه ساز

الیضاً

نگفته ایم غزل در زمین طرح رفیع	که میشود سخن ما ورین کلم سبز

ردیف سین مهمله

بسکه ناتوانم ز ضعف تن قدم رد پیش نیست	سیر پای من برون کوچهٔ کفش است و بس
گر چنین از سنگ طفلان رخنه ها افتد درو	آشیان بلبل ما میشود آخر قفس
در بیابان توکل توشه در کار نیست	زاد این ره دانهٔ دل بس بود همچون جرس
جبهه خود بر در آن مهرطلعت بسکه سود	آخر از پیشانی مه ماند بر وی ترس
میرسد روزی بهر کس در خور همت غنی	کی بدام عنکبوت افتد شکاری جز مگس
آشیان تا در چمن بستیم سرگردان شدیم	ما مگر کردیم جمع از گردباد این خار و خس
عقل گر داری مکن کسب کمال از ناقصان	کی رسد آخر دماغت از شراب نیم رس

الیضاً

بود محتاج دو و اسینه افگار قفس	شد پر طوطی ما مرهم زنگار قفس
نیست خطهای سیه رنگ مرا بر پر و بال	اوفتاد ست بر و سایهٔ دیوار قفس
سکه زن بر درم خویش زدام ای طاوس	میتوان گشت باین نقد خریدار قفس
بسکه آمد بسرش از همه جانب نی تیر	آشیان کرد بمرغ دل ما کار قفس

ایضا

قسمت ما زین گلستان خار حرمانست و بس / دست ما برگ گلی گر چید دامانست و بس

سر به پیش افگندن از شرم گنه خوش طاعتیست / سجده ما گر هست محراب گریبانست و بس

مشابهت محراب با گریبان ظاهر است ۱۲

ایضا

منکه از روز ازل هستم گرفتار قفس / در نظر محو تماشا دارم از دیوار قفس

نیست در گلزار گیتی رنگ آزادی که هست / گل اسیر گلبن و بلبل گرفتار قفس

ایضا

میکشد پنهان ز دست پوشد کبود / از فریب نرگس شهلا بترس

کنایه چشم محبوب است ۱۲

ردیف شین معجمه

ز ناز و عشوه دگر گردش نباشد [illegible] / که بیمارست میگرداند از پهلو به پهلویش

بصحرا خفتن [illegible] / برآید نافه [illegible]

غزالان را براه آرزو [illegible] / مگر آهوی آهوگیر باشد چشم جادویش

ایضا

دارد به بزم مستان [illegible] / زاهد بیا بنجا از بیم آب گردش

آنچه بر قبا دهم [illegible] / پایم نمیرسید دیگر هرگز بخواب گردش

خواهی که پخته گردی منشین غنی به یکجا / گر خامیست برارد چون کباب گردش

ایضا

بسکه گردم قدم از سر بدان مهوش / هست از داغ جنونم بته پا آتش

ای خوش آندم که اسیران [illegible] / مرغ از بیضه برون آید و تیر از ترکش

لو کم سینه ها از روغن ناصاف چراغ / کلفت از دل نبرد می چو نباشد بیغش

ایضا

بهر خدمت پیش ارباب سخن آماده باش / نقش خود را چون قلم بنشان و خود استاده باش

گر شوی [illegible] نگسل از پس ماندگان / در طریق بهر [illegible] بنشین پیاده باش

گر برد می آب رفتن آبرو دار غنی / زیر پای اهل دل افتاده چون سجاده باش

ایضا

هر که هست از خط سبز تو سواد نظرش / خط یاقوت رگ لعل بود در نظرش

دل ممسک طمع از دادن چون زر قفس / زر ده بیضه فولاد بود گر چه زرش

ناز پرورد قناعت بود آزرده غنی / مگس ظل هما گر بنشیند به سرش

مضمون این بیت مکرر است ۱۲

ایضا

هر کس ز آب دیده گریبان سبوی خویش / یعنی مریز زیر لب جو آبروی خویش

هرگز نه غنچه زن کاسه [illegible] خوریم / نرگس صفت [illegible] برگلوی خویش

ایضا

چون قبله نما خضر ره اهل جهان باش / همرشته خود در آسیای دگران باش

در راه فنا حاجت همراه دگر نیست / چون شمع [illegible] قافله اشک روان باش

ای گریه کنان راه فنا طلب کن ۱۲

ایضا

ز خواب ناز نتواند دمی بیدار شد چشمش / مگر با سرمه بخت سیاهم یار شد چشمش

سراغ چشمه آئینه میگیرد نگاه او / ز سوز عشق گوئی تشنه دیدار شد چشمش

ایضا

دمی از خانه سیل نگذارد قدم بیرون / مگر خار سر دیوار باشد سبز در پیشش

نماید در نظر با سرو یکچون شیشه خالی / ز بس قالب تهی کرد از شکوه نخل بالایش

فاعل سرو ۱۲ قد ۱۲

ایضا

از رشک دهان تنگ یارست / خاتم همیشه خانه بر دوشش

ای بی خانمان ۱۲

غافل و او یم ز دل بدست		ما را یاد و ترا فسانهٔ ...
	ایضاً	
کسی که عشق بود روز اول استادش		کتاب صرف هو است کاغذ بادش
	ایضاً	
راز کس ای صاحب بینش مکن زنهار فاش		صد زبان گر باشدت چون مژه دیکه خاموش باش
	ایضاً	کنایه مژگان ای اگر بیار زبان داری خاموش ... ۱۲
بسکه همچون آسیا می نالم از بیداد خویش		میکشم در گوش خود انگشت از فریاد خویش
	ایضاً	
در خواب رود گر نفس چشم نکوایش		ناز از عرق فتنه زند آب بر رویش
یای وحدت ۱۲	ایضاً	ای ناز او را بیدار سازند ۱۲
زنهار مکن تکیه بر افتادن سرکش		افتادن سرکش بود افتادن آتش
	ایضاً	
سعی رزق بر منیدارد مرا از جای خویش		آبرو چون شمع میریزم دسلے در پای خویش
	ایضاً	
چند خون دل توان خوردن ز دست نفس خویش		سنگ ستم بر سینه‌ام بهر شکست نفس خویش
	ایضاً	
سفر چگونه کنم ز آستانهٔ خویش		که همچو مردم چشمم بقید خانهٔ خویش
	ایضاً	
سوز دلی که دارم از گریه کم نگردد		چون شمع آب چشمم باشد غذای آتش
	ایضاً	
کس بعد مرگ گریه بحالم نمیکند		در زندگی چو شمع بگریم بحال خویش

	ایضاً	
بود گنج بحث چون حرف غلط بر صفحهٔ مجلس		نخیزد گر به تحریک زبان بیدار از خوابش
	ایضاً	
کجا گردد میسر نعمت دیدار شیرین را		که فرهاد تا بهم پیچیده از شیرین خواهش
	ایضاً	
کمان چشم و ابروش بد عو رفت خو از خجلت		تهی کرد آنچنان تا نیک آورد برو دوش
	ایضاً	
پرواز شوق گرفتاری ما دیده دام		پرکاهی نگذاریم برد از پر خویش
	ایضاً	
غبار صحن این بستان پس از بسکه رنگین است		شبیه خامهٔ موی مصور گشت جاروبش
خانه باغ ۱۲	ایضاً	
ازان در دلبر بیا طاق می بینم دو ابرویش		که از پیوستگی با هم یکی گشته دو ابرویش
	ایضاً	کنایه از ضعف و خوی ابرو ...
اندیشه کز تنگی گورت بود غنی		گنج از زمین برآر ... کشایش
مضمون این بیت در ردیف ... اندیشه ... گذشت ۱۲	ایضاً	
ازان ره سکل ناخن یافت ابرو		که بگشاید گره از جبههٔ خویش
	ایضاً	
یاد که آن نازک بدن رنگ دیر میگشت		روز محشر دست ما و دامن ...
	ردیف طای طبقه (ز ذره)	
زمه میداو رخسارتش نشان ... بود از خط		کنون خورشید را ماند که حسن او فزود از خط
	ردیف غین معجمه	

چهره گردد گر شبی با عارضش رخسار شمع — افگند اشک ندامت صد گره در کار شمع
چشم دلسوزی نمی‌باید ز دشمن داشتن — آستین کی پاک سازد اشک از رخسار شمع
در شب وصلت چه خواهد بزم ما روشن کند — پنبهٔ صبح آورد گردون برای تار شمع

ردیف غین معجمه

روشن ز من جهان و من از بخت تیره داغ — کی سایهٔ چراغ شود محو از چراغ
فیض سیه بهار شمیم بود آرزو — بوی گل چراغ مرا کرد دبیته ماغ

ایضاً

هر جا بود روشن ولی باشد ز بخت تیره داغ — تاریکی پای چراغ زائل نگردد از چراغ

ایضاً

جز می بعیش مخور بهر صفای داغ — روغن اگر صاف نیست تیره فروزد چراغ
اسے بے کدورت ۱۲

ردیف فا

بسکه پستی و بلندی شد ز شعرم بر طرف — میشود هر مصرع من با مصرع دیگر طرف
سرکشی با زیردستان باعث شرمندگیست — آبرو ریزد چو گردد شیشه با ساغر طرف
احتراز از هیچ سرکش باید ستیز انداختن — کو شود آئینه هر دم با رخ دلبر طرف
عزتی داریم در شهر جنون کز راه دور — سنگ می‌آید باستقبال ما از هر طرف
سوز عشق ما ز حرف سرد ناصح کم نشد — گرمی آتش نمی‌گردد ز پنبه ما بر طرف
نیک و بد را امتیازی نیست در بازار دهر — میشود در سر ترازو سنگ با گوهر طرف
ساده لوحان را نباید تربیت کردن غنی — گشت چون آئینه روشن شد بهر سنگ طرف

ردیف قاف

چشم سفید است نمکدان خوان عشق — بی ما نمک چشی نکند میهمان عشق

از موی پیکرم گره سر گشاده است — گردم هلاک ناخن تیز سنان عشق
فاعل ناخن ۱۲

ایضاً

جز شکار دل شیران نبود پیشهٔ عشق — کز پر تیر بود برگ نی بیشهٔ عشق

ایضاً

فتحبابی بلسان قفل ندید — تا غنی بر نخاست از در خلق

ایضاً

تا ابروان دلبر گشت از نظرم غایب — پیوسته پرد چشمم چون قبله‌نما از شوق

ایضاً

از بلندی نبود مرتبهٔ پستی نیست — کار دیوار کند گرد گلستان خندق

ایضاً

لخت جگر بدیده ام از قحط گریه است — چون آب نیست تشنه نهند در دهن عقیق

ردیف کاف تازی

چون نگینی که بکندن شود از رگ جدا — گرد از عیب مرا سرزنش یاران پاک
خاکساران مدد از عالم بالا یابند — گرد را میکند از روی زمین باران پاک

ایضاً

هرگز بسخن زاهد دل مرده نگویم — ترسم که لبم همچو لب گور بود خشک
زاهد بردار از باغ که چون مهرهٔ تسبیح — از چشم بدت دانهٔ انگور شود خشک
مراد دانه ۱۲

ایضاً

در غبار تن نیاید کس نشان از جان پاک — آب تا بیرون نیاید از میان بردار خاک

ایضاً

شنید نالهٔ مرغ چمن نگرد در خاک — که میدمد ز تهٔ خاک گل گریبان چاک

ایضاً

بود کلید در رزق یار ساسه ک | [illegible]

ایضاً

بلبل بر داشت آشیان را | گل گفت که من کنم جهان پاک

ردیف کاف فارسی

بار بست گران بر رخم از شکستن رنگ | ای کاش برد زر د زر غبارهٔ من رنگ
زین شرم که شد شسته نگارش ز سرشک | آفتاب [illegible] چو پرید آب ز رخ من رنگ

ایضاً

تا آن غزال رم ز چشم گذشته است | [illegible] فتیله داغ [illegible] پلنگ
گردون ز طاق بند قوس قزح گذشت | تا خانه کمان [illegible] رنگ

ایضاً

آزار دادن حیات دهد بیشتر ز مرگ | تا هست زندگی نکنم شکوه سر ز مرگ

ایضاً

نیست [illegible] که بخواهم ز پری رشیم | نگه از شوق جمال تو زند سر بر سنگ

ایضاً

[illegible] مردم از علاج خود [illegible] | [illegible] که سر از خشک مغزی [illegible] بنگ

ردیف لام

سیر چمن گل [illegible] عارض [illegible] گل | باغبان صنع بسته دسته از این چار گل
عزم گلشن گر کنی تا رفته در صحن چمن | سرو آرد بهر دیدار تو از دیوار گل
پیکر ساقی سراپا گویی از گل ساختند | دست گل پا گل بدن گل چهره گل رخسار گل

ایضاً

گر نیابد مدد از شبنم اشک بلبل | مینماید چو رگ لعل ز خشکی رگ گل

ایضاً

شده از خوردن پشتی زبان لعل | نیش عسل [illegible] سوراخ آن اصل

ایضاً

سرو در فصل خزان ماند بحال | راستی را نبود بیم زوال

ایضاً

نیست شهرت طلب آنکس که کمالی دارد | هرگز انگشت نما بدر نباشد چو هلال

ایضاً

نی جای [illegible] برون شد | در ماند این دائره ام [illegible] جبل

ردیف میم

نشان [illegible] ز گردی ظاهر است از طرز رفتارم
مرا از دست این مشکل کشایان دل بتنگ آمد
ولی سوراخ از دست [illegible] دارم که چو [illegible]
زبس در جزو جزوم نقش ابرو جا دارد
بر انگشتش [illegible] رشته باریک تر از مو
مزاج تخته بندی [illegible] ندارد نمی باشد
درین گلشن [illegible] طوطی شیرین سخن من
صدای گریه ابر بهاری کرد معلوم

بود سرگشتگی پیدا ز نقش پای پرگارم
ز ناخنها گره چون غنچه افتادست در کارم
ز پایم رشته چون [illegible] سر زد کند تکلیف زنارم
شود قوس قزح هر گه پرد رنگی ز رخسارم
دهد تا آن تغافل پیشه را یاد از تن زارم
شکست افتاد تا از سستی طالع به بازارم
بکار غنچه صد عقده افکندست منقارم
که آب بحر را از در بر زمین چشم گهربارم

غنی از گلخن سینه با جگر زخم پهلو
که از سوز درون خاکستری شد رنگ [illegible]

یار در بزم آمد و ما از حیا [illegible] نشستیم | چون نگین تا نقش [illegible] نشست [illegible]

دست بی بیعت شکست از آبروی خویشتن	ما ز خوان اهل دولت ناشتا برخاستیم
بارها با سایه سنجیدیم خود را در وقار	او ز تمکین بر زمین بنشست ما برخاستیم
بیقراری بیا تماشا کن که مانند سپند	گرم تا در بزم او گردیدیم جا برخاستیم
کس پی تعظیم ما از اهل مجلس برنخاست	بهر پاس عزت آخر خود ز جا برخاستیم

نیست ما را قوت بی تکیه استادن غنی
نقش دیواریم همچون سایه تا برخاستیم

نه دار آخرت نی دار دنیا در نظر دارم	ز عشقت کار چون منصور با دار دگر دارم
در و دیوار وا کرده است چشمی در تماشایت	منم کز روی حسرت چشم بر دیوار در دارم
غبار خاطرم از اهل عالم جمع شد چندان	که میخواهم به پیش روی خود دیوار در دارم
ز شوق هرزه گردی همچو ریگ شیشه ساعت	به منزل تا نهادم پای انداز سفر دارم

غنی یکرنگی معشوق و عاشق دیدنی دارم
نگاهی بر پر طوطی و برگ نیشکر دارم

سر همچو تار سبحه بصد در کشیده ایم	آخر رسیده ایم بخود آرمیده ایم
آسودگی بگوشه هستی ندیده ایم	جان داده ایم و کنج مزاری خریده ایم
چون شمع بود منزل ما زیر پای ما	از پا نخفته ایم بمنزل رسیده ایم
در عالم مثال مثالت نبوده است	هر چند کز دریچه آئینه دیده ایم
هر کس کشیده آرزوی خویش در کنار	ما دست خویش در بغل خود کشیده ایم
بالا گرفت کار من از آه آتشین	از ناله چون سپند بجای رسیده ایم
فارغ نیم ز هرزه دوی همچو آسیا	بیهوده پای خویش بدامن کشیده ایم

ایضاً

ز سودا حرف مردم گوش کردن شد فراموشم	ز خشکی مغز سر گردید آخر پنبه در گوشم

نشد عریان تن و در جامه از شادی نگنجم	اگر یک شب نهد آن ماه پیکر زیر آغوشم
نیم شبنم که سازم بالش خود غنچه گل را	چو بلبل وقت خفتن تکیه گاه سر بود دوشم
جهان پرورده تجریدم بدامان تن آسانی	که میگردد کبود از کسوت خار ابر دوشم

ایضاً

تنگ و تاریکست همچون نغمه نی خانه ام	رخنه دیوار باشد روزن کاشانه ام
من درین ره انتظار دشمن خود میبرم	تا نه بیند سیل را ننشیند از پا خانه ام
نه تر و خشک جهان چون سبحه و صهبا غنی	هیچکس با هم نه بیند جمع آب و دانه ام

ایضاً

به بزم دردمندان از نالیدن نفس دارم	چنین خواهم که در فریاد باشم تا نفس دارم
بگلزار محبت آتشبازان بستم تماشا کن	چمن پرآتش و من تکیه بر یک مشت خس دارم
فغان دل بگوش از سینه همچو جای می آید	تو پنداری که نالان عندلیبی در قفس دارم

ایضاً

مهر خاموشی بلب نه تا بود عیشت بکام	بی زبانی بسته را در خنده میدارد مدام
پای من یک لحظه با در گوشه دامان بگرد	گشت عمرم در سفر چون رشته سوزن تمام
خاکساران از بلای آسمانی ایمن اند	ماهی زیر زمین را کس نه آزارد مدام

ایضاً

چون طفل اشک گرچه بمردم نشسته ایم	عالم بسر که در خجل آدم نگشته ایم
خواندم تمام صفحه گیتی چو آفتاب	بیهوده در سقم و عالم نگشته ایم
دائم جوانم از مدد همت بلند	یعنی ز بار منت کس خم نگشته ایم

ایضاً

بکنج بینوائی طالع سامان چها دارم	که هم خانه ویرانی ز موج بوریا دارم

تصرف آنچنان کردم دیار خاکساری را
که در هر رهگذر صد جا نشان از نقش پا دارم
چنان در راه من شوق خرام کبک رفتاری
که چون ... گوشم بر آواز پا دارم

ایضا

در سفر همرهم غم وطن است
گل با خار چیده را مانم
شده ام در کمین پرواز است
کبک شهباز دیده را مانم
ریخت خونم برنگ آب شمشیر
رگ تاک بریده را مانم
پی تو بر فرش گل ز بیتابی
مرغ در خون طپیده را مانم

ایضا

هر کسی تیغی بود واز ناز ...
گر نباشد باور ... گردنم
میتواند چهره شد با من چو عکس آینه
گر گنه رنگ پریده تکیه بر ... تنم

ایضا

... سینه بزبان نیست در شب تارم
چو شمع در شب تار است سوز بازارم
زبسکه تشنه لب سوختن ... هم دارد
زبان سوخته مردمک در آزارم

ایضا

چند در موسم سرما شرر از سنگ شویم
گرد بد دست زلیخای گلارنگ شویم
رشته شد تن من از تو جدائی باشد
که چو گلدسته ترا در بر خود تنگ کشیم

ایضا

پیاله ... جام تا انداختم
شکست شیشه انگور چون گردیدستم
درین ... باغی همچون حباب ...
زدم بر آب هر گه دست خود بر باد شد دستم

ایضا

هر چند که در کوچه تزویر دویدیم
چون مهره تسبیح بجائی نرسیدیم

هستیم سرافراز چو خار سر دیوار
از بسکه درین باغ بپای نخلیدیم

ایضا

می از فراق تو خونی است مرده در کامم
صدای نوحه بگوش آید از لب جامم
بسان نقش نگینی که جا کند بر موم
ز دم چو بر در مستی بلند شد نامم

ایضا

نی پیش میتوانند ... گم گرفت دستم
در حیرتم که آخر چون خم گرفت دستم
بر روی خود الفها دانی چرا کشیدست
از بهر مردن خون ماتم گرفت دستم

ایضا

برگرد تو گردیدم واز خود خبری نیست
شمعی تو و من صورت فانوس خیالم
چون شمع درین باغ نچیدم گل عیشی
تا برگ بر آورد غنی سوخت نهالم

ایضا

در راه فنا حاجت همراه دگر نیست
چون شمع پی قافله اشک روانم
در گوش تو ای شمع چه گویم که ز حیرت
چون رشته گوهر شده خاموش زبانم

ایضا

حرف بیداد ... رقم بهر رقیب
گشته از خم زبان قلم یار شدم
حسن سبزی بخط سبز مرا کرد اسیر
دام هر رنگ زمین بود گرفتار شدم

ایضا

فیض از بیگانه میخواهیم نی از آشنا
چون صدف بهر آب از جای دیگر میخوریم
بی محابا می شد لب بر لب می نوش او
گر به دست ما نیفتد خون ساغر میخوریم

ایضا

چون نیست بجز خانه مرا هیچ متاعی
عیبم نتوان کرد اگر خانه بدوشم

در خوابِ من از شور قیامت خللی نیست	تا گشت پر از پنبهٔ غنچه تکیه گه چشم

ایضاً

لبم شد از گزیدن خانهٔ زنبور بی لعلت	درین زنبور خانه شهد باشد جان شیرینم
به بزم نکته سنجان سرخروی این سخن دارم	پر از رنگم اگر دزدی برد مضمون رنگینم

ایضاً

چون شمع شب بگریه و آهی نشسته ایم	وقتِ سحر بروز سیاهی نشسته ایم

ایضاً

من که بی پا ماندم برباد از دستار سوختم	چون نفس از گرمی رفتار یاران سوختم

ایضاً

یار نخل سرکش و ما خاکساران ایم	او در آید از ترقی ما تنزل پیشه ایم

ایضاً

تا بزیر سپهر جا دارم	ناله چون آب آسیا دارم

ایضاً

بدام افتادم و اکنون شکست بال میریزم	ولی سودی ندارد آب در غربال میریزم

کنایه با شک ۱۲

ایضاً

می خون جگر ترسم کند سوراخ پهلویم	نگردانی چون کباب اضطراب دل بهر سویم

ایضاً

سوز عشق خو کردم بود افسردگی مرگم	بسانِ شمع بی آتش کجا باشد بهر و برگم

ایضاً

نیستم گردون که دارد مردم کینه ام	بست چشم عالمی روشن ز داغ سینه ام

ایضاً

ما سفیدی را ز روی نامه خود برده ایم	در سیه کاری عجب روزی بشب آورده ایم

ای گنهکاری ۱۲ ای عمر گذرانیده ام ۱۲

ایضاً

همیشه دل بجا از بهر یار دلشکن دارم	ندارد در جهان کس این دل دست که من دارم

ای همت و سخاوت ۱۲

ایضاً

کرده زجهان شغل سخن گوشه گزینم	تا خامه مسافر شده من خانه نشینم

ایضاً

می دمد صبح بیا باده سرانجام کنیم	سبحه چون پیر فلک در گرد جام کنیم

کنایه با آفتاب ۱۲ کنایه با کواکب ۱۲

ایضاً

در چمن تا عهد یکرنگی به بلبل بسته ایم	دست گلچین را بجای دسته گل بسته ایم

ای دست گلچین را از چیدن گل باز داشته ایم ۱۲

ایضاً

تا ز بزم وصال او دورم	زنده ام لیک زنده در گورم

ایضاً

تا درین گلشن چو تاک از می پرستی دم زدیم	سبحهٔ صد دانه را از بهر می بر هم زدیم

ایضاً

شبی بمجلس آن مه چو شمع جا کردم	گلیم بخت سیه را بزیر پا کردم

ایضاً

چشم تا وا کرده ام بر خاک غم افتاده ام	همچو طفل اشک در ایام ماتم زاده ام

ایضاً

در گفتار ناصح را بخوبی تا نگهدارم	بهر گوش اول پنبه خواهم که بگذارم

ایضاً

ز نور از دستی حسن شب و روز داد خواهم	بزمین سید ز زلفت ز فلک گذشت آهم

ایضاً	
چو دیدم قامتت از پا فتادم	بکن رحمی که از بالا فتادم
ایضاً	
ز رزمگاه از تیر با گشته نیستان قلم	همچو شیر بیشه آید در نظر شیر علم
ایضاً	
زنبق دست زنبور رنگ صندلیش بر چشم	بود مار غبار آلوده میل سرمه در چشم
ایضاً	
پس از کشتن بجوی بخشند آن مهر دل افروزم	بود روز قیامت در جهان چون سایه بر دوشم
ایضاً	
ندارد آب رنگی بی تو روی باغ در چشمم	نماید لاله همچون آشیان زاغ در چشمم
ایضاً	
در پی انتخاب کتب نیست باب چشمم	عینک بود کنون ورق انتخاب چشمم
ایضاً	
ز رنج زندگانی دیده اند از بسکه بیمارم	بدارو گشته اند آخر طبیبان همچو بیمارم
ایضاً	
یار تا قتل چنین باشد اگر همراهم	سفر ملک عدم را ز خدا میخواهم
ایضاً	
تکیه گه گوش پر از پنبه غفلت کردم	چشم پوشیدم و خوابی بفراغت کردم
ایضاً	
شد داغ جنون تازه ز تر طبعی داغم	از روغن بادام برافروخت چراغم
ایضاً	

مرا جمع است اسباب تعلق لیک آزادم	سراپا پنجه ام چون سرو دامانی نمی گیرم
ایضاً	
چو بستم نامه بر بال کبوتر بسته شد پایش	تو گوی حلقه دام است نقش مهر مکتوبم
ایضاً	
دو چشم خوبان از غبار خاطر ما روشن است	در سیه بختی شریک سرمه دان افتاده ایم
ایضاً	
جلوه حسن تو آورد مرا بر سر فکر	تو حنا بستی و من مضمون رنگین بستم
ایضاً	
از فکر یار سخن نشود قابل رقم	مانند خامه سر ز گریبان نمی کشم
ایضاً	
بر لب چو آستین زده ام بخیه سکوت	انگشت گر زنی بلبم وا نمی شود
ایضاً	
ترسم که شود آبله پای فغان را	این گریه شوقی که گره شد بگلویم
ایضاً	
مرا از کس نبود چشم التفات غنی	ز پشت آینه پیداست صورت حالم
ایضاً	
از کس نهان نمیداریم راز خود چو شمع	هر چه در دل هست ما را بر زبان می آوریم
ایضاً	
مرا چو آینه تاب فراق آن مه نیست	پریده رنگ ز رویم چو رفت از پیشم
ایضاً	
اگر در وصف چشمت نسخه خواند که نویسد	که نرگس را دوات و خامه و کاغذ بکف دیدم

دیوان غنی ۱۰۰

دیوان غنی ۱۰۰

ایضًا

جان بلب از ضعف نتواند رسید　　من بزور ناتوانی زنده ایم

ایضًا

گرد گل شور در و نم چو بیند آخر کار　　گشت فریاد بلندی نفس سوخته ام

ایضًا

ندارد تاب این دستم که پای نازکت گیرم　　زپا می افتم از شوق و سر راه تو میگیرم

ایضًا

سبز گندید پیش لب لعل تو نگین　　ما برین حرف بهر همه محضر داریم

ایضًا

چراغ مجلسم نبود مرا تاب جدل با کس　　اگر در پیش من دم میزنی خاموش میگردم

ایضًا

موج فنا نداد نجاتم ز قید عشق　　مژگان چشم ام بود خار ماهیم

ایضًا

نقش کنه ز اشک ندامت نگشت محو　　گردم سفید چشم و سیاه است نامه ام

ایضًا

بگر ز خار مغیلان تغافلی دیده است　　که چشم آبله پا پر آب سے بینم

ایضًا

روشناسم چو مردم دیده　　گرچه از خانه بر نے آیم

ایضًا

طلب از من چه سے کنی دیوان را　　که بیاض غنی است جمله اشعارم

ایضًا

نماند از ضعف تن آخر بجز نامی ز من باقی　　نگین مینماید گر نهند آئینه در چشم

ایضًا

بسکه بر آبست چون چشم ترم هر آبله　　رفته ام در گل فرو هر جا که پا افشرده ام

ایضًا

گیسوی تو پیوسته کند میل به پستی　　افگند بر و سایه مگر بخت سیاهم

ایضًا

تا چند چو گرداب بود چشم ترم باز　　خوابی سبکی همچو حباب است مرادم

یاے وحدت ۱۲

ایضًا

هر چند شد تهی ز سیاهی دوات سر　　مشق کهنه هنوز چو اطفال می کنم

ایضًا

ندارم طالع آزادی از بند قفس هرگز　　فتد در قید بالش گر پری میرز دار بالم

ایضًا

جامهٔ دیوانگی چون بر قد خود دوختم　　بخیه ها از خار پا بر دامن صحرا زدم

ایضًا

در راه شوق خواهم چون تیر پر برآرم　　تا کے برند مردم همچون کمان بدوشم

ایضًا

داغ افلاس چو ماهی دارم　　خلق دانند که صاحب درمم

ایضًا

دیوار و در شکسته بود خانه مرا　　رنگش مگر ز رنگ رخ خویش ریختم

ایضًا

ز مردم آنچه گرفتیم زود پس دادیم　　بنان خشک قناعت چو آسیا گردیم

الضاً

آب و رنگِ ما بعالم عاقبت گل میکند — بر زمین هر چند چون برگ حنا افتاده ایم

الضاً

چون میوه ایم در باغ بی بهره از تماشا — فصل بهار بگذشت تا در چمن رسیده ایم

الضاً

هر پنبه که بر سر داغم نهد طبیب — بردارم و فتیله داغ دگر کنم

الضاً

گر تیغ بر سرم رسد از جای نروم — لیکن چو کوه ناله ز زخم زبان کنم

الضاً

ماندم برون ز مجلس یاران و آشنا — آخر چو حلقه بر در بیگانگی زدم

الضاً

و هشت دم تکلم سخن از عدم برآرد — چو تو در جهان کسی را سخن آفرین ندیدم

الضاً

ز بیمری نجیب ندانم بندارم تن بیاد حق — بیازی آخرین ... چون اطفال گم کردم

الضاً

گشت چون رشته عمرم کوتاه — سخن شانه گره فهمیده رم

الضاً

فرح بخش است می خندد انگه تا سازی بکام — دهن از خنده دارد بار چون گلِ سبز آشفته

الضاً

چنان از داغ عشق او پریدم رنگ میدانم — که رنگ آخر ز رخسارم پرد مجبور بگردم

ردیف نون

خلوتی در انجمن دارم که چون مو میان — در میانم لیک از من کس نیابد نشان

بسکه خبر گردی کسی آدمیت را درد کان — میدهد از شیشه ساعت دکان نشان

گر سخن از خود ندارم هیچ که بر بندی اسان — تا بکی چون خامه رانی حرف مردم بر زبان

جای خود چون مهره شطرنج خالی میکنم — دشمن مای شود در خانه ما میهمان

موی چون از سر جدا گردد نمیگیرد سفید — عیش غربت مرد را پیوسته میدارد جوان

سنبل زلف تو آخر پنجه از شمشاد در — شانه میگوید بگوشم این سخن با صد زبان

میکند پهلو تهی از بینوایان آسمان — در بغل هرگز نگیرد تیر بی پر را کمان

جستجو از بهر روزی باعث شرمندگیست — زین خجالت آسیا انگشت دارد در دهان

آبروی خویشتن در مطبخ دونان مریز — چوب نتوان خورد چون آتش بیاب نان

سوی ما باشد نگاهش گرچه یار از من گذشت — تیر از سوفار دائم چشم دارد بر کمان

کامیاب از جام وصلت غیر و من از تشنگی داغ — آب میگردد مرا در دیده او را در دهان

جمع کردم مشت خاشاکی که سوزم خویش را — گل گمان دارد که بندم آشیان در گلستان

دشمنش تا زود از جان بگذرد در وقت جنگ — بسته و شیشش پل بر روی آب پیکان از کمان

با سبکساران غنی پیوسته همراهی گزین — ره بساحل میبرد کشتی بزور بادبان

گر چراغ حسن او روشن شود در انجمن — در دهان انگشت شمع از شرم میگیرد لگن

کی زند پهلو بمن مجنون که در خاک جنون — سنگ طفلان شد مرا چون استخوان جزو بدن

از تغافل حرف ما نشنید ما ترسیده ایم — یار را انگشت در گوش است و ما را در دهن

گر فلک کار ترا بر هم زند از جا مرو — جامه را خیاط سازد قطع بهر دوختن

در محبت عشقبازان میکنند امداد هم — سنگ طفلان بهر مجنون میتراشد کوهکن

خاک بیزی تا بکی چون شیشه ساعت غنی

نقد اوقاتی که کم شد باز نتوان یافتن

گشاد کار خود نتوان طمع از آشنا کردن	کجا ناخن تواند بند از انگشت وا کردن
توانگر را نزیبد لب بخواهش آشنا کردن	که بهر بستهٔ تهی پر بدنما باشد دعا کردن
باستغنا گذشتن از جهان آسان نمیباشد	بود دشوار قطع راه مور از پشت پا کردن
غریبی بر بساط دهر همچون مهرهٔ شطرنج	برای خانه تا کی جنگ با همسایه‌ها کردن
اگر باشد غنی همچون کلیدم خانه از آهن	شود ویران اگر خواهم درو یک لحظه جا کردن

شد سوار و دامن از دستم کشید آن نازنین	رفتم از خود بعد ازین دست من و دامان زین
رفتی و شد در هوای دیدنت ای نازنین	مردم چشم بتان از سرمه خاکستر نشین
با تو نزدیکم ولی دورم ز فیض عام تو	موم در زیر نگین خالیست از نقش نگین
میشود چون دانه آخر سبز در باغ جهان	نیست غم گر آسمان زد حرف ما را بر زمین
زخم دندان بسکه خورد از حسرت لعل لبت	پشت دستم را کسی نشناسد از روی نگین
آخرم چون آشیان گشت خاکستر قفس	دانه نبود در خور تخم مرغ دانه چین را
میکنم هرگاه از جانان نگاهی التماس	می نهد بر دیده انگشت اتفاقش را ببین
اعتبار هستی قطره یکدو ساعت بیش نیست	گرد آخر ته نشین گردد که بالا شد نشین

ایضا

هرگز شگفتگی نکند رو بسوی من	زردی چو جام زر نبرد می ز روی من
چون شمع کس نکرد پرسش ز دیده‌ام	هر قطرهٔ اشک آبله شد بر روی من
از دیده رفت تا مژه در آب دیده‌ام	وقت است آب رفته در آید بجوی من
تار نفس ز رشتهٔ گوهر نشان دهد	از بسکه گریه گشت گره در گلوی من
چون تند شد شراب که گردد ز آب کم	[illegible] عتاب لب تندخوی من

در عرض اشتیاق چه حاجت بحرف صوت	باشد چو خامه گریهٔ من گفتگوی من
گر بی تو دل بسیر چمن میکشد مرا	وا می‌کند نگه در حسرت بروی من

ایضا

بسکه می‌پیچید بیاد آن سرین چون آستین	شد پر از چین عاقبت دامان چین چون آستین
دامن شادی و غم امروز در دست منست	خنده بر لب دارم و چین بر جبین چون آستین
پیچ و تاب پا چو بیند میکند پهلو تهی	هر که با ما میشود پهلو نشین چون آستین
منکه دوش کامیاب از دستبوس شدم	کی رسد پایم ز شادی بر زمین چون آستین
تا جدا از گوشهٔ دامان یار افتاده است	دست من بیکار شد در آستین چون آستین
عاقبت پر شد ز نقد داغ از امداد غیر	گرچه خالی بود دستم پیش ازین چون آستین

ایضا

شب که اختر شمرد تا بسحر دیدهٔ من	کار انگشت کند هر مژه بر دیدهٔ من
نشکند ضعف بصر تاخت مگر بر سر او	که ز عینک بکف آورد سپر دیدهٔ من
مژه هر لحظه بهم بر زنم چون مردم	در فراق تو زند دست بسر دیدهٔ من
بسکه بر یاد بناگوش تو بگریسته‌ام	خشک گردید چو سوراخ گهر دیدهٔ من
هست در خواب عجب مست غفلت شب و روز	از مژه یافت مگر بالش پر دیدهٔ من
تا نگه را بنگاه تو نشاید پیوند	کرد از هر دو جهان قطع نظر دیدهٔ من

ایضا

چون شمع رسد گر بسر کشش به بریدن	هرگز ندهد تن بتواضع خمیدن
بلبل باد سپاس گر افشاندن بالت	رنگ از رخ گل میکند آهنگ پریدن
بیتابی شوقم زند او آشود افزون	چشم ز پر کاه دهد داد پریدن
شد بسته به پستان صدف شیر که هرگز	طفل هوس من ندهد تن بمکیدن

ایضاً

مشهور شد از خامه بهر سو سخن من — باشد ز سیاهی گل شبو سخن من
زیبد که به تسخیر جهان چشم گشاید — دارد ز قلم قوت بازو سخن من
از فکر گریزنده بود طبع روانم — رو بسازد و از آئینه بزانو سخن من
تا طبع مرا در نظر آن چین جبین هست — بگذشت از آن مصرع ابرو سخن من

ایضاً

از سختی زمانه لب شکوه وا مکن — بر سنگ اگر چو سایه بیفتی صدا مکن
آخر ز دستگیر بجائی نمی رسی — چون آسیا طواف بگرد عصا مکن
تکشا به بزم بلهوسان غنچه وار را — بر خود زبان طعنهٔ اغیار وا مکن
شعرت بهیچ دل نزند ناخن ای غنی — بند از زبان خویش چو انگشت وا مکن

ایضاً

عاجز شدست دستم از پیش و کم گرفتن — تر شد شکسته گرهٔ آخر ز خم گرفتن
از بس دو بازوی من از درد سر گرانند — ساغر نمیتوانم از دست هم گرفتن
از ضعف دست با من گیرائی نماندست — آخر چه سان توانم راه عدم گرفتن
باشند خاکساران از سیر باغ فارغ — بر سبزه کی تواند نقش قدم گرفتن

ایضاً

بیا ساقی شبستان مرا امشب منور کن — ز روزن تا در آید آفتابم می بساغر کن
گل بیچاره گر از خموشی تنگ میدارد — زبان گفتگو را همچو غنچه ز سر کن
ز گرداب تعلق چند در کوه نه گاه — قلندروش اگر خواهی گشتن سر بدر کن
غنی فصل بهار آمد گل عیشی توان چیدن — برون آ از بیرون بیرنگ خاک گلزارفان کن

ایضاً

نبارد ممسک از همیان چو مرغ بیضه زیر ران — ازین غافل که آرد زر ز شوق جوجه پر بیرون
پرید از یاد تیغت بسکه رنگ از چهره خونم — سفید آمد چو ماهی از تن من نیشتر بیرون
بسر بردم غنی هر چند عمر خود بمکتبها — نیاوردم ز خط سرنوشت خویش سر بیرون

ایضاً

در زمین طرح از ما نسبز گردد کم سخن — حرف خود از ساده لوحی بر نمی تابند دهن
کی تواند شد زدنیا چشم دنیادار سیر — تشنگی زائل نگردد هرگز از آب دهن
چاره سازان هم ز درد خود غنی بیچاره اند — کی تواند بخیه زد سوزن برخم خویشتن

ایضاً

در جنون بیهوده گردی بنود پیشهٔ من — بید مجنونم و زنجیر بود ریشهٔ من
بسکه دارد سر پیوند بجهای شراب — ریشه چون سرو دواند به زمین شیشهٔ من
خسته از ناخن بیداد نسازم جگری — خون لعل از رگ خارا نکند تیشهٔ من

ایضاً

با سر برهنگان جهان تا نشسته ام — افگنده ام کلاه ز شادی بر آسمان
مردم حنا ز بسکه شب عید بسته اند — ماه نو است ناخن بی رنگ در جهان
یک میل در میان نه او بایستاده است — کی سیر سد بچشم سیاه تو سرمه دان

ایضاً

بصیاد از پر خود نامهٔ خواهم فرستادن — ازین ره میتوان خود را بیاد تیر او دادن
چراغ هستی ما از دم شمشیر می میرد — بیاد داغی چون شمع نتوانیم جان دادن
بخون غلطیدن بسمل غنی نبود ز خود رفتن — ز مستی بر در میخانه بالای هم افتادن

ایضاً

دو چشم از پی نیش آخر سبک در آی — گر چون حباب خواهی بر روی آب رفتن

جائی که باده باشد کو محتسب نباید
جائی که نفع نبود اندیشهٔ ضرر نیست
شبگرد را نزیبد پروای آب رفتن
کی از شراب باشد بیم در آب رفتن

یعنی خوف غرق شدن در شراب نمی باشد ۱۲

ایضاً

چو بزم افروز صنع خویش گردد همت بیچون
ز مضمون درزی یاران نمی باشد غمی ما را
به راه جستجوی او قدم فهمیده نه سالک
چراغ برق را در باد و باران میکند روشن
چنان بستیم مضمون را که نتواند کسی بردن
که موسی بی عصا این راه نتواند طی کردن

ایضاً

هموار گرد و از فقر بر جا درست خویشتن
دیدم که نکته سنجان دزدند شعر مردم
گشتیم زنده در گور از بس درین عدم آباد
نقش حصیر باشد بهتر ز موج سوهان
من نیز شعر خود را دزدیدم از حریفان
کردیم خاک بر سر در ماتم عزیزان

ایضاً

گر شوی قانع در رزق تو او خواهد شدن
گر اثر دارد نسیم آه گلچینان فصل
زیر تسکین سنگی که نبدی آسیا خواهد شدن
غنچه گوی گریبان تو وا خواهد شدن

ایضاً

چو بهر مه دان که گذارند میل در روشش
ز شعر من شده پوشیده فضل و دانش من
سپهر بهر مه مراد و بیشتر زبان
چو میوه که بماند بزیر برگ نهان

ایضاً

با دامن تر شدم به محشر
در دیدهٔ من نهان ز مردم
گفتند در آفتاب بنشین
ای راحت جان چو خواب بنشین

ایضاً

از دل خویش است در غم جانان گریستن
نتوان چو خامه از سر مژگان گریستن

آب حیات پیش لبت خون مرده است
باید بحال چشمهٔ حیوان گریستن

ای خون بیکار ۱۲

ایضاً

چشم هر کس که شد از سرمهٔ عرفان روشن
می برد ره بکمال آدم خاکی ز سفر
آتش طور ز هر سنگ تواند دیدن
میشود کاسهٔ گل ساخته از گردیدن

مراد طیاره درست ۱۲

ایضاً

گل بهار گلزار خموشی چیده دارد
غنچه طرح سخن خود کن اگر میل سخن داری
زبان باید چو نافرمان بسی سر بسته گرد
درا باید بتصرف در زمین و پایان کردن

ایضاً

بسان مهرهٔ تسبیح در سیر و سکون دایم
چنان گردیده همگیر گرد غربتم ظاهر
بدست دیگری باشد عنان اختیار من
که یک شیشهٔ ساعت بود خاک مزار من

ایضاً

بیاد قصد جان عاشقان کن
کمان را زه کن و زه را کمان کن

ایضاً

کام مجو از فلک نیلگون
نی ز خم نیل نباید برون

ایضاً

نگیرد در حلاوت قند جای نغمهٔ شیرین
که نی ترک شکر کرد از برای نغمهٔ شیرین

ایضاً

بود هر جا خرامد قامت آن نازنین موزون
که باشد مصرع سرو سهی هر زمین موزون

ایضاً

حاجت بقید دیگر نبود برای مجنون
گردید شاخ آهو زنجیر پای مجنون

ایضاً

هر لحظه آستین نهد از ناز بر جبین / دارد همیشه چین جبین را در آستین

ایضاً

سخن غافل و هشیار نباشد یکسان / نفس خفته و بیدار نباشد یکسان

ایضاً

از سوز دل نویسد حرفی چو خامهٔ من / چون لاله داغ باشد مضمون نامهٔ من

ایضاً

بوصف زلف خوبان شد تمام آخر بیان من / کنون بیرون نمی آید بجز مو از زبان من

ایضاً

ز پیری چنان گشته ام ناتوان / که دندان بجنبد بجای زبان

ایضاً

مو گشت سپید و ریخت دندان / در صبح شود ستاره پنهان

کنایه بسپیدی مو ۱۲ — کنایه بدندان ۱۲

ایضاً

چند ز جور آسمان بار بود بدوش جان / کهنه قبای تن که هست پنبه او در استخوان

ایضاً

در محبت از خرد بیگانه میباید شدن / هر کجا طفلی بود دیوانه می باید شدن

ایضاً

نه گل به چمن نه بلبل است این / خاکستر و آتش گل است این

ایضاً

دمد ز فتح دگر تیغ تو در تن / سرم بردار و منت نه بگردن

ایضاً

خبر آمدن لشکر غارت بدست / خیمهٔ آبله گر دست دهد برپا کن

ای حاصل شود ۱۲

ایضاً

لاف موزونی زند مانند سرو / هر که خواند صفحهٔ از بوستان

ایضاً

فانوس وار خانه ام از آب و نان تهی است / روزی خورد ز پهلوی خود میهمان من

ایضاً

همچو سقف خانه فانوس از دود چراغ / آسمان از دود آه ما سیه خواهد شدن

ایضاً

بوصف کاکل و زلف بتان گرفتاریم / چه دامها که نهان نیست در زمین سخن

ایضاً

بهر کشت زندگانی خواهد آخر ژاله شد / میخورم صد حسرت از پیری ز دندان ریختن

ایضاً

حرص گر غالب شود خلوت گزینی مشکل است / تشنه چون گردد زبان از کام می آید برون

ایضاً

ز چشم عیب بین عیبی نمایان تر نمی باشد / بپوشان چشم خود از عیب و عیب پوشی کن

ایضاً

این جهان گذران جای فراغت نبود / خواب در خانهٔ زین کس نتواند کردن

ایضاً

از بسکه شعر گفتن شد مبتذل درین عهد / لب بستن است اکنون مضمون تازه بستن

ای خاموشی ۱۲

ایضاً

ممنون دست کوته خویشم که پیش کس / بیرون نکرد سر ز گریبان آستین

ایضاً

به پیش چشم تو نرگس سپر ز برگ انداخت	چو دید جمع سپاهی لشکر از مژگان

ایضاً

با که سنجم غنی در سبکی خویش را	سایه من بس بود سنگ ترازوی من

ایضاً

چشم مدد ز کس نبود چون صدف مرا	فیضی مگر ز عالم بالا رسد به من

ایضاً

زخوی نرم خودم در شکنج سخت دلان	بسان موم که جایش بود بزیر نگین

ردیف واو

خواهی دلت کشاده شود در سکوت کوش	غیر از دهن دگر چه کشاید ز گفتگو
پیدا نبود صورت شیرین ز بیستون	کار از سخت جانی فرهاد ساخت رو

ایضاً

رفت و کسی ندید از و نقش قدم بهیچ سو	رنگ پریده ام مگر بود حنای پای او

ایضاً

که نظر بر غیر دارد گاه بر ما چشم او	بسکه بیمار است می افتد بهر جا چشم او

ردیف های هوز

سیلی نخوری تا زکف اهل زمانه	چون مهره شطرنج مرو از خانه بخانه
هر چند ترا فلک کند ایمن مشو از خصم	پیوسته بود پشت کمان سوی نشانه
از تو شده ره بگذر و سر گرم سفر باش	چون مور منه بر سر پا کنده زدانه
از رشک کند باد صبا بر سر خود خاک	در زلف تو شد بند مگر ناخن شانه
شمشاد کند شانه برون از بغل خویش	تا دست بزلف تو رساند به بهانه

ایضاً

با خط سبز آخر نقش لبش نشست	هر چند جا می نیست در شیشه شکسته
چین بر رخش چو افتاد رنگم پرید از رو	مشکل که رام گردد مرغ ز دام جسته

ایضاً

بسکه پیچید بر گلویم همچو شب دود آه	شد گریبانم چو طوق گردن قمری سیاه
غافل از سرمایه دنیا ندارد بهره	هر کرا مغزیست در سر نیست چشمش در کلاه

ایضاً

خوشنما روزی که اسباب طرب داریم آماده	نباشد جز کدو رسا ظرفی از خالی باده

ایضاً

تکمه نبود که سر از جیب برون آورده	جامه ات گوی ز پیراهن یوسف برده

ایضاً

داغم از چرخ که چون نامه ارباب گناه	روی ما را بگناه دگران کرد سیاه

ایضاً

نبود بلند و پستی در شعر موشکافان	یکدست باشد آری انگشتهای شانه

ردیف یای تحتانی

بگلشن همتوا بر دیده ما ریخت باراتی	اگر گردید آتش آشیان عندلیبان چشم گریانی
شود در کنج فقر از رخنه های بوریا روشن	که در روی خاکساران را نباشد هیچ دربانی
بیا در دیده ام بنشین اگر آب روان خواهی	که از چشم ترم جوی است هر چاک گریبانی
چه خوش بالیده است از گریه بر خود مردم چشم	فتاده در میان آب گویا تخم ریحانی
نشد از چاکهای ناخن من بنده در جایی	زدم چون شانه آخر دست در زلف پریشانی
دلم چون گردباد از کوچه گردیها بتنگ آمد	برقص آیم چو یابم رخصت سیر بیابانی

غنی در فصل گل تا کی بکنج خانه بنشینی

سری چون جام بالا کن ز دیوار گلستانی

مگر سوده جبین خویش بر خاک ره کوی | که از پیشانی مه نیست پیدا غیر ابروی
ز آبادی نمی آید بجا از خشک و تر بوی | که می بینم چو کشتی تهی از آب هر جوی
مگر خواهد بیا سنجید مجنون را جنون روزی | که از زنجیر می بینیم در دستش ترازوی
کباب آتش عشقم ندارم هیچ دلسوزی | که گرداند مرا هر لحظه پهلوی به پهلوی
نمی بینم بهائی سایه افکن بر سر مجنون | مگر گاهی که بنشیند بزیر شاخ آهوی

غنی دیوانهٔ عشقم ندارم هیچ سامانی
نگه میدارم از سرمایهٔ دنیا همین تو

یار در چشم من و روشن ازو انجمنی | او چو شمع است درین مجلس من جوانی
بود سرمایهٔ من جامه و جانی آخر | جان گرو جامه گرو کرده گرفتم کفنی
چه عجب طبع اگر دعوی اعجاز کند | که بلطف سخنم نیست کسی را سخنی
بسکه در دور جمال همه من گشت ... | یوسف مصر در آید بنظر پیرهنی

سنگ در کوچه و بازار کمی کرد غنی
من مجنون چه کنم گر نبود کوه کنی

هست از خار مگر دامن صحرا خالی | که نگردید دل آبلهٔ پا خالی
عزت شاه و گدا زیر زمین یکسانست | میکند خاک بهر همه کس جا خالی
چشم تعظیم ازین بیخبران نتوان داشت | بهر کس جا نکنند صورت دنیا خالی
شمع فانوس نیم لیک زبی سامانی | شد میان من و پیراهن من جا خالی
از غم آباد جهان نیست بهم عیش مدام | گشت تا جام پر از می شده مینا خالی

ایضاً

هرگاه چو سوزن بنهم روی براهی | می افکندم طالع برگشته بچاهی

پروانه ز ظلمت نبرد راه بمقصود | آن کیست که شمعی بنهد بر سر راهی
بی مهر رخت بسکه باشکم سر و کار است | شد مردمک دیدهٔ من ابر سیاهی

ایضاً

بیک سر رشتک کردم دنبال بخت راهی | گر چشم من ربوده هم خواب هم سیاهی
یک تن درین زمانه بی داغ ماتمی نیست | گردیم سیر عالم از ماه تا بماهی
ایمن مشو ز دشمن شد گرچه با تو همرنگ | آتش که خصم کاه است دارد لباس کاهی

ایضاً

پریشان عالم افتادست پایت تغافل ... | توان گاهی فرستادن بدست زلف پیغامی
بگوشم این صدا از مقری تسبیح می آید | که صد دل مضطرب گردد چو یکدل یابد آرامی
شدم از اختلاط زلف او مشهور در عالم | بر آوردیم آخر از سیاهی چون نگین نامی

ایضاً

ماندیم درین باغ ز نرگس روی وی | غنچه مگو که توان دید در و بوی وی
نیست در قافلهٔ سنگدلان غیر جرس | سینه چاکی که در و دید توان روی وی

ایضاً

سالک نرسد بی مدد پیر بجایی | بی زور کمان ره نبرد تیر بجایی

ایضاً

چشم خود را تا بکی بر رزق مهمان می نهی | از طمع چون آسیا نان بر سر نان می نهی

ایضاً

از چشم تو چشمی چه بد آن آهوی وحشی | بی گور کنان میرود آن آهوی وحشی

ایضاً

قانع شدم ز لذت دنیا بانده سگی | خوابه خورش چو مردم چشمم بود ...

الیضاً

در بزم می نباشد تسبیح را ظهوری
بنود ستارها را در آفتاب نوری

الیضاً

دو ختم از بسکه چشم خویش را بر جام
می نماید در نظر چون کاسه هر جام

الیضاً

ناز و آئینه دم از عشق تو هر دوم از رشک
ضعف نگذاشت که از سینه بر آرم نفسی

الیضاً

چون خضر کام دل ز حیات ابد گرفت
هر کس که تن نداد با ظهار زندگی

الیضاً

از بس لباس خود را رهن شراب کردم
چون شیشه نیست ما را جز دست و آستینی

الیضاً

یوسف رخ ار نیآید شاید بدیده من
مانند چاه کنعان دارم براه چشمی

الیضاً

در فکر آشنائی اهل سخن مباش
باید که خویش را بسخن آشنا کنی

الیضاً

اندام تو در غشه پیری و تو غافل
شد زلزله برخیز از این خانه برون آی

الیضاً

خوش آن هما طبیعت که چون کند پرواز
بر دمغز سخن پی از استخوان بندی

الیضاً

ای دلبر از تغافل تو بیدلیم ما
گر دل بجانی دهی از ما چه می بری

الیضاً

مدت شادی و غم نیست برابر بجهان
گریه شمع شبی خنده صبح است دمی

الیضاً

دیده در رخسار خوبان دوختن خوش دولتست
کاش هر مژگان من چشمی چو سوزن داشتی

الیضاً

دیوار و در خانه ما گرچه زهم ریخت
صد شکر که در خانه ما نیست غباری

الیضاً

پروانه عبث پر زده بر گرد رخ شمع
در مهر سخت شمع بود پر زده روی

الیضاً

عیبی است نمایان سخن حق نشنیدن
در گوش بود پنبه چو در دیده سفیدی

الیضاً

هر ساغری که بود پر از می شد و هنوز
گوید حباب باده که خالی است جامی

الیضاً

زیباست غنی آتش اولاد بولهب را
تو ابن بوترابی باید که خاک باشی

الیضاً

چنان نام من روشناس است در هند
که نقش نگین در میان سیاهی

الیضاً

غنی زصدر نشینی گذشتم و شادم
که هر کجا که روم هست جای من خالی

رباعیات

چون نیست در افتادگیم کس را شک
دعوای برابری ندارم به کسی
برخاسته از چه رو بجنگم هر یک
با خاک چرا برابرم کرد فلک

وله

کو بخت که از هوش شرابم ببرد … از خود سفر د عالم آبم ببرد
چون نرگس می‌پرست خوبان بچمن … در سایهٔ برگ بید خوابم ببرد

وله

هوش است که سرمایهٔ صد درد سر است … فارغ بال آنکه از جهان بیخبر است
در بیضه نمی‌کند مرغان فریاد … هر چند که بیضه از قفس تنگتر است

وله

پیوسته بکنج انزوا در سفرم … با آنکه نشسته‌ام ز پا در سفرم
هر چند مسافتم بود یک کف دست … عمریست که همچو آسیا در سفرم

وله

هر کس که به کنج انزوا بنشیند … کی بر در کس چو نقش پا بنشیند
در خانهٔ خویش هر که پیوسته نشست … نقشش چو نگین در همه جا بنشیند

وله

تا عشق مرا بعرصه آورد فلک … برداشت ز روی خوبیت پردهٔ رشک
شد حسن تو از بخت سیاهم روشن … بهر زر خورشید بود سایه محک

وله

بر غمزدگان اهل جهان می‌خندند … از جوش فرح بصد دهان می‌خندند
در بزم طرب بسان مینای شراب … با گریهٔ دیگران همی خندند

وله

تا چرخ فلک چو آسیا است بگرد … چون صبح نداریم غذا جز دم سرد
ما کاسه نداریم که دریوزه کنیم … دریوزه برای کاسه می‌باید کرد

وله

ضعف تو دل شکست پیکان ما را … صد کوه الم نهاده بر جان ما را
هرگز نشنیده‌ام که مو درد کند … درد کمر تو ساخت حیران ما را

وله

مستان همه خفته‌اند در سایهٔ تاک … از گرمی خورشید قیامت بیباک
دنیا گویند مزرع آخرت است … ای شیخ بریز دانهٔ سبحه بخاک

وله

امشب که ز ناز و عشوه آن لعبت چین … چون مهر جهانتاب شد پرده نشین
تا وقت سحر بهر سراغت ای شمع … آهم بفلک رسید و اشکم بزمین

وله

گر دست هوای هند دلگیر مرا … ای بخت رسان بباغ کشمیر مرا
گشتم ز حرارت غریبی بیتاب … از صبح وطن بده طباشیر مرا

وله

در گوشهٔ بی‌تعلقی جای دل است … وابسته همیشه در تماشای دل است
کشتی چو قلندران به پهلو بندد … آنرا که هوای سیر دریای دل است

وله

آنکس که نه زد در قناعت پهلو … پیوسته بود جاذب قوت از همه سو
چون رشتهٔ شمع سوزد از آتش حرص … در نعمت اگر فرو رود تا به گلو

وله

تا فقر شده مقیم کاشانهٔ ما … از گرد امل تهی است ویرانهٔ ما
رفتن بدر خانهٔ مردم عیب است … امروز که فاقه هست در خانهٔ ما

وله

ازبسکه گلی نبود در گلشن ما / خاری نزده است در دهن ما
از چشم بد برق زنستیم که سوخت / مانند سپند دانه در خرمن ما

وله

برخیز غنی هوای فروردین است / می نوش که وقت باده خوردن است
فصلی است که آشیان مرغان چمن / از کثرت گل چون سبد گلچین است

وله

طامع که بملک حرص گردد راهی / در سعی عبث سعی نکند کوتاهی
قارون ته خاک رفت از طول امل / تا بردارد درم ز پشت ماهی

وله

در باغ جهان چو تخم سرسبزی کاشت / خاری بسر راه تماشا نگذاشت
نرگس بهوای دیدن صحن چمن / از روزن چشم خویش کاغذ برداشت

وله

هرچند شود دولت ز خاموشی خون / زنهار مگو به هیچکس راز درون
زیرا که بود مغز خرد خاموش است / از کاسهٔ سر نیاید آواز برون

وله

در عشق تو تا ضعف علم روی نمود / از چهرهٔ من پرید رنگ بهبود
نتوان نفس گم شده را پیدا کرد / افروختن چراغ آئینه چه سود

وله

ای کرده بسر و سیم ترا دشمن دین / نقش گنه از لوح جبین تو مبین
از روسیهی پاک نگردی هرگز / تا سر ننهی بسجده مانند نگین

وله

تا غنچه شد از سحر دهانت آگاه / گردید زبان گفتگویش کوتاه
زد لاف ز همرنگی لعل تو نگین / آخر به دروغ روی خود کرد سیاه

وله

خورشید رخ یار مرا منظور است / غم نیست گر از دیده سیاهی دور است
چون ماه بود ز عکس مردم حالم / تا نیست سفید چشم من بی نور است

وله

هرچند که از مدرسه راهی نشدم / آگاه ز یک حرف کماهی نشدم
موی سیهم سفید گردید و هنوز / واقف ز سفیدی و سیاهی نشدم

وله

گر فیل شوی پای منه بر سر مور / غافل مشو از جوهر تیغ پر زور
عالم شده در چشم سلیمان تاریک / تا گشته عیان سیاهی لشکر مور

وله

در فصل بهار پارسا نتوان شد / هم صحبت ارباب ریا نتوان شد
فیضی نبرد هیچکس از زاهد خشک / سیراب ز موج بوریا نتوان شد

وله

تا فصل بهار رو بگلشن آورد / هنگامهٔ افسرده دلی برهم خورد
از حیرت عشق و شوخی حسن بباغ / بلبل شده سبد گل بقفس باید کرد

وله

بی فهم اگر چشم بدوزد بکتاب / نتواند دید روی معنی در خواب
کی غور کنند در سخن بی مغزان / غواصی بحر نیست مقدور حباب

وله

سیل است ز شوق کلبهٔ گرم شتاب ‏— آرام بباد داده این خانه خراب
تا بر لب کشتیم زند بوسه هنوز ‏— ست گرد آب در دهان گرداب

ولہ

ای صاحب هوش عیب خود نوش بپوش ‏— بیهوشی هر دم ته هوش بپوش
بینی ز کسی اگر بدی یا شنوی ‏— در پرده چشم و پرده گوش بپوش

ولہ

ای پرده جمال تو ز خورشید کلاه ‏— رخسار تو آتش زده در خرمن ماه
از خجلت روی آتشینت یوسف ‏— تا آب نشد برون نیامد از چاه

ولہ

ای شیفته زینت و پیرایه خویش ‏— تا چند بلندی کنی پایه خویش
نفعی نتوان برد از سرمایه خویش ‏— آسوده کسی نبوده در سایه خویش

ولہ

چون در غم خورشید خان برخیزد ‏— هر کس شنود از دل و جان برخیزد
بر تربت او ز دیده می ریزم آب ‏— شاید که ازین خواب گران برخیزد

ولہ

زد پنجه بسینه و دلم را ابر دست ‏— شادم که دل مرا بدست آورد دست
اسباب جمال هر چه باید دارد ‏— چیزی که نگار من ندارد در دست

ولہ

سرمایه من در آستین دست تهی است ‏— بر خاتم دولتم نگین دست تهی است
اهل زر و سیم تنگدستند غنی ‏— دستی که فراغ است همین دست تهی است

ولہ

ای برده فرو در لب نان دندان را ‏— از سیر خوری کرده مکدر جان را
تا نیست چو صبح اشتهای صادق ‏— زنهار که در پیش نگیری نان را

ولہ

صد شکر که از حرص و هوا درستم ‏— چشم هوس از متاع دنیا بستم
چون قفل درم بود ز ناخن پیدا ‏— ز دو پشت بزور بی نیازی دستم

ولہ

هر کس که بخویشتن گمانی دارد ‏— چون درنگری عیب نهانی دارد
عمریست که در باغ جهان گردیدم ‏— هر میوه که دیدم استخوانی دارد

ولہ

هر چند که بر گرد جهان گردیدم ‏— از کس سخن ملایمی نشنیدم
شد پرده چشم من چو عینک سنگین ‏— از بسکه ز خلق سخت رویی دیدم

ولہ

چون بیخبران بجیب اندیشه کار مباش ‏— سرگشته بهر کوچه و بازار مباش
ترسم که از چشم اهل بینش افتی ‏— چون طفل سرشک مردم آزار مباش

ولہ

آنرا که نباشد بکف از رزق برات ‏— کی سعی طبیبش دهد از مرگ نجات
از عمر دمی بیش نصیبش نبود ‏— هر چند حباب سر زند از آب حیات

ولہ

آنرا که بود در همه فن دست تمام ‏— نازش نبرد ز بی تمیزی ایام
طفلی که ز بوستان بخواند ورقی ‏— چون سرو برآورد ز موزونی نام

ولہ

جویند دوای درد از من دگران — لیکن الم من نه پذیرد درمان
آری نبود شکسته بازار درست — هر چند که پر ز مومیائی است دکان

ولد

جان رفت و نرفت در دجانگاه هنوز — دل نیست ز خواب راحت آگاه هنوز
ما گرچه رسیده ایم منزل اما — آسایش منزل است در راه هنوز

ولد

خواهد دلم از سوز درون گشت کباب — کی کم شود از سعی طبیب این تب و تاب
از سوختنم ایمن ننشیند هر چند — در پای چنار باغبانان ریزد آب

ولد

ای یافته در ذکر حقش دام هوس — مرغ نفست گشته گرفتار قفس
خواهی که دلت کشاده گردد چو حباب — در ترک هوا کوش نه در حبس نفس

ولد

ای از غم نور دیده چشمت نمناک — یعقوب صفت جامه صبرت صد چاک
در ماتم فرزند مریز اشک بخاک — صد طفل مکن برای یک طفل هلاک

ولد کنایه باشک

ای دل نخوری فریب ارباب دغا — غافل نشوی ز دشمن دوست نما
هر چند که آستین نماید فانوس — در کشتن شمع باشدش دست رسا

ولد

کی سیر ز انعام شود دست گدا — جز فقر ندارد مرض حرص دوا
آنرا که کند چشم طمع بی‌بین بیتاب — خوشتر پر کاهی بود از بال هما

ولد

بازار نمد پوشی ارباب ریا — گرم است که امروز نباشد فردا
خواهد که ز بوریا بدعوی برخاست — چون شعله ز خس رود نشنید ز پا

ولد

از خلق بگوشه نشستم پنهان — سیگر دو از این ره سخنم گرد جهان
ترسم که دگر شود سخن جای نشین — از خانه برون آیم اگر هیچ زبان

ولد

ای در طلب کمال سرگرم شتاب — در صورت کس مبین و معنی دریاب
هر چند عقیق است بآتش همرنگ — دارد به دهان تشنه جمعیت آب

ولد

طفلیم بجای شیر نوشیم شراب — پستان بلب ماست حباب می ناب
ما را نبود بغیر می نوشی خواب — گهواره ماست کشتی عالم آب

ولد

هر مرد که با زنان نخواهش بنشست — بر عارض خویش غازه خواری بست
بنگر بنر انگشت که در پنجه دست — نسبت بهر انگشت فرو تر بنشست

ولد

چون قفل اگر گرفتگی گیرد پیش — آخر دلت از تیغ جفا گردد ریش
داوند چو صورت کلید ابرو را — پیوسته کشاده دار پیشانی خویش

ولد

بر بستر ضعف روز و شب بیمارم — از گرمی تب گداخت جسم زارم
جز نام نشان نماند از پهلوی من — اکنون گویا چو حرف پهلو دارم

ولد

زان دم که فتاد از نظرم دور آنماه
گر گردد رہ چشم ترم طفل نگاه

از بسکه گریستم بشبهای فراق
گردید سواد دیده ام آب سیاه

ولہ

انگشت بشمع داغ من گر بنهی
قالب کنم از بیم چو فانوس تهی

شب تا خوشم از زبان خوش گذرد
اینست مگر حقیقت روز بهی

ولہ

در عهد تو بسکه بخت شد یار بخلق
هرگز ندهد سپهر آزار بخلق

در باغ جهان نهال جودی که ز فیض
هر روزه دوباره میدهد بار بخلق

ولہ

هر کس که تو از بهر پناه آرد رو
از ربط مخالفش تهی کن پهلو

فانوس ندارد آستین در جا می
تا شمع زده است دست در دامن او

ولہ

از صحبت هر که شد سخن چین چو قلم
چون کاغذ پیچیده بکش رو در هم

زنهار مشو از دو زبانان ایمن
غافل در بیم باشد از تیغ دو دم

ولہ

کردم هر چند جستجو در عالم
یاران موافق بجهان دیدم کم

افسوس که همچو مهرهای شطرنج
یکرنگ نیند همنشینان با هم

ولہ

بدگر چه دمی چند به نیکان بنشست
هر رشته نیکیش نیفتاد بدست

از تیره دلی پاک نشد خاکستر
هر چند که با آتش و آئینه نشست

ولہ

جز زخم ز تیر تراشش ستم چه رسد
بر کاسه سر بجز شکستم چه رسد

دل گیسه بدست تنگیریش دوخته بود
ناخن نگرفت تا بدستم چه رسد

ولہ

گر رتبه شعر خود بپرسی از من
گویم سخن با تو مرنج ای گودن

بر هر ورقی که گرده مشق سخن
چون لوح زبان بشوی از آب دهن

ولہ

از اهل سخن کس بتقلید نرسد
در شعر با دعوی و سنجر نرسد

هر مصرع او بسکه بلند افتاد است
ترسم که با و مصرع دیگر نرسد

ولہ

طغرا که بود روح کثیفش چو جسد
با صاف ضمیران شده دشمن ز حسد

گوید که برند شعرش ارباب سخن
نامش نبرند تا بشعرش چه رسد

ولہ

از همره خویش گر جفا بر داری
هر گام از و فائده ها برداری

در راه سلوک دستگیر تو شود
از اگر ز خاک چون عصا برداری

ولہ

افسوس که رفت نشه عهد شباب
سرخوش نشدیم یکدم از باده ناب

از بهر تماشای جهان همچو حباب
تا وا کردیم چشم رفتیم بخواب

ولہ

زین کاغذ سبز داد عشرت دادم
گل گل نشگفت خاطر ناشادم

ممنونم از آن نخل برومند گرد
بعد از عمری ببرگ سبزی یادم

ولہ

هر دل که بسختی است بود دایم تنگ ... باشد گردون بسخت جانان در جنگ
هر کس که توانا است کشد رنج زیاد ... نشتر بود از تیشه برای رگ سنگ

ولـه

هر کس که هنرمند بود در عالم ... هست از هنر خویش دلش را صد غم
دیدی که بوقت رشته تابی خیاط ... می ساید دست از تاسف بر هم

ولـه

افتادم در پیش ز درد اعضا ... گوشا گردی که مالد اعضای مرا
می مالیدند تا مرا استادان ... ای کاش که گوش میشدم سرتاپا

ولـه

ای داد ترا خدای بر حسن برات ... لعل تو نکوتر بود از آب حیات
باشد کمرت به زکمرهای بتان ... هر چند شمار نبود در عدبات

ولـه

امروز گرت اختر طالع سیر است ... در روز دگر زد شنه خونریز تر است
غافل منشین ز انقلاب گردون ... در پرده چو برگشت دگر پرده در است

ولـه

برخیز و بجنگ خصم شمشیر به بند ... هر تیر نظر لبان زه گیر به بند
در رزم ز اسباب فراغت بگذر ... پر از بالش از بالش و بر تیر به بند

ولـه

از زلف تو شانه تا بدست کشید ... مرغ دل عشاق ز دام تو پرید
هر چند که عمری هوس روی تو داشت ... گرداند ورق آینه چون خط تو دید

ولـه

دارم دردی که هست جانکاه مرا ... باشد ای کاش عمر کوتاه مرا
هر چند که نیست مهلک این درد ولی ... دایم تا مرگ هست همراه مرا

ولـه

چون نخل قد یار گل افشان گردد ... مجلس همه رشک صحن بستان گردد
آن خرمن گل را چو در آغوش کشم ... خاک تن من سفال ریحان گردد

ولـه

ای جامهٔ فقر زیب و پیرایهٔ تو ... دی شاه و گدا توانگر از مایهٔ تو
در خاتم صنع مهر زد نقش دو کون ... تا صرف نشد سیاهی سایهٔ تو

ولـه

با دین تو واگر دبرامت در خیر ... بر روی زمین نیست نشانی از دیر
چون سایه ذلیل گشت آن نامه سیاه ... از پیروی گذشته شد تابع غیر

ولـه

گلگون تو هست بسکه سرعت آیین ... چون رنگ سبک می پرد از روی زمین
گردید بلند آتش غیرت برق ... زین باد که جسته است از دامن زین



بسم الله الرحمن الرحیم

اشعار متفرقه از قسم تواریخ و تعریفات و هجویات وغیره که مسلم منفورشنا گرد مصنف مبرور بعد جمعیت اشعار در آخر دیوان از تصنیف لطیفش درج ساخته در ینجا بهمان ترتیب جامع بی تقدیم و تاخیر برای تفریح صغیر و کبیر بپایه تحریر میرسد تا کدام شعر از اشعار مشهوره مصنف باقی نماند والله اعلم

مطلع

داغ نتوان بر سرین آن سبکرو سوختن	هیچکس در باد نتواند چراغ افروختن

ایضاً

در دیدن سوسم از بسکه یخ بست آب	شد آئینه خانه سرای حباب

ایضاً

تا بروی پل نشسته بر دکان جوهری	می نماید چون نگینی بر سر انگشتری

ایضاً

ز شوخی پشت بر من کردی و بر بر ندارم	کنی بر جانب پا در از آن نیز بر دارم

ایضاً

من نه از زخم زبان دگران دل رستیم	در فغان چون قلم از زخم زبان خود خستیم

کنایه از طریه قلم ۱۲

وله

حسنی که سفید است ندارد مزه چندان	هم رنگ نمک هست و لیکن نمکین نیست

در تعریف حجام

ز نقد بی نیازی کیسه او آنچنان پر شد	که از دست کسی چیزی بجز ناخن نمیگیرد

ایضاً مثنوی

مرا بر تن زبانی گشت هر مو	شوم در وصف حجامی سخنگو
کلاه از نخوت شاهان ربوده	سران را زیر دست خود نموده
با آئینه بسته چشم امید	ز پهلویش زده پهلو به خورشید
نشان داده ز خورشید آن پریرو	شده خط شعاع نشتر او
چو گردد نشترش از دور پیدا	پی تعظیم او خیزد رگ از جا
نیابد رگ الم زو یک سر مو	بود از موی باریکتر نشتر او
شده از سر تراشی سرور خلق	روان چون آب حکمش بر سر خلق
بسر ها گو نریزد آب دیگر	که مو پیش میان او شده تر
ز بس مقراض آن مه دلکش افتاد	دهد از چشم و ابروی بتان یاد
بود مقراض او دل بسته مو	بود هم چشم با مقراض ابرو
بفصادیش نقش خویش بسته	بود کارش همیشه دست بسته
ز خون نم شاخ را نا کرده گلگون	نشسته شاخ گل از رشک در خون
چه افسون میدهد آن فتنه انگیز	که شاخ گل از او گردید گل ریز
می شوقش مگر نوشید حجام	که نام شیشه کرد از بیخودی جام
چنان از آتش شوق است بیتاب	که هر شب میخورد چندین سبو آب
نموده جمع خاکستر به گلخن	کند آن ماه تا آئینه روشن

بجز قتلم نباشد مطلب او — ولے می آزماید تیغ بر مو
کشتد تا بادهٔ خون من آن مست — کدوے مینیش پیوسته در دست
شدم در بحر خون از دست او غرق — تماشا کن که گشتم از کدو غرق
براه انتظار آن گل اندام — تہے کیسه بردن آید ز حمام
ز مستے میکشد آن ماه پیکر — چو جام باده طاس آب بر سر
ندارم چشم من زین آرزو خواب — که باشد پیش او چون کاسهٔ آب
بیا اے آفتاب عالم افروز — شب مابی تو شد از تیرگی روز
نهاد آئینه ام آن ماه در پیش — ولی آندم که بیرون رفتم از خویش
ز دستم دور از آن افگند ناخن — که در جاے بنشاند ظلم ناخن
سبک برداشت مو آن مهر پر نور — تو گوئی سایه کرد از سر دور
بود تا به چراغ بزم عالم — مبادا سایهٔ او از سر هم کم

تضمین

هندوی دیدم که مست از عشق بود — گفتمش زین جستجویت چیست سود
در جوابم گفت آن زنار دار — نیست در دستم عنان اختیار
رشتهٔ در گردنم افگنده دوست — مے برد هر جا که خاطر خواه اوست

قطعهٔ تاریخ وفات ابوطالب کلیم

حیف کز دیوار این گلشن پرید — طالبا آن بلبل باغ نعیم
رفت و آخر خامه را از دست داد — بے عصا طے کرد این ره را کلیم
اشک حسرت چون نریزد قلم — شد سخن از مردن طالب یتیم
هر دم از شور قتش دل اهل سخن — چون زبان خامه میگردد دو نیم

محمد ها در یاد او زیر زمین — خاک بر سر کرد قدسی و سلیم
عاقبت از اشتیاق یک دگر — گشته اند این هر سه در یکجا مقیم

گفت تاریخ وفات او غنی
طور معنی بود روشن از کلیم

ایضاً در وفات الهی شاعر

نیست دور از اثر صحبت او — که لب گور در آید به سخن
بر سر خاک وی ارباب زبان — جامه پوشیده سیه چون سوسن

گفت تاریخ وفاتش طاهر
برد الهی ز جهان گوے سخن
۱۰۵۴

ایضاً در وفات امیر الامرا اسلام خان

حیف کز فوت قدوهٔ امرا — بسکه پر داغ شد نصیب سپاه
تا کند فتح ملک باقے را — رخت بیرون کشید زین خرگاه
دور زان آفتاب اوج کمال — مردمک شد ز گریه ابر سیاه
جسته از بسکه برق آه از دل — خسر من ماه ماند یک پر کاه
آنکه داغ اند ماه تا ماهے — همه آزاده دل گدا و شاه
شد نفس ناله در گلو ما را — همچو نے زین مصیبت جانکاه

جست این مصرع از زبان غنی
مرد اسلام خان والا جاه
۱۰۶۴

وله

سوز داغ دل ما دفع نشد از مرهم — گرمی شمع ز فانوس نمیگردد کم
بسفر رفتی و از تیغ فراقت بهم — زخم چندان بهم آمد که نیاید بقلم

سیر این غمکده کردیم زمه تا ماهی
کشت دریا نشود پنبهٔ داغ ماهی

نزد ارباب تواضع بتواضع تن ده
هست ویش گل دی سبد باغ وجود

میشود بال قلم سوخته چون رشتهٔ شمع
شرف ذات بتقلید نگردد حاصل

هر که آئین قناعت بودش ملت و دین
همچو موی که شود پرشکن از نقش نگین

یاد آن بت کند و سر زند از شوق بسنگ
آب چون نیست گذارد بدهن تشنه عقیق

حاصل دشمنی غیر تاسف نبود
قطع پا کرده ام از بهر فراغت اما

دولت ظاهر و باطن شود از می حاصل
خاتم آن دهن تنگ چو گردد پیدا

هیچکس نیست که بی داغ بود در عالم
به که مفلس نکند تکیه بر ارباب کرم

پیش محراب همان به که کنی خود را خم
گرچه باشد دهنش غنچهٔ گلزار عدم

حرف سوز دل خود را چو در آرم بر قلم
گاو و خر را نکند خوردن گندم آدم

بشکنند روزه اش از سنگ به بندد بشکم
دید چون زخم دلم چین بجبین زد مرهم

غلط است اینکه برد سجده برهمن بصنم
دیده ام لخت جگر دارد اگر شد بی نم

آسیابی سبب دست نساید بر هم
بسفر می بردم آب خورش همچو قلم

خم روایت فلاطون کند و جام زجم
هر کس انگشت گذارد بدهن چون خاتم

ولهٔ

مغز سرها نخورد چون مار ضحاک از جفا
گشت با خار مغیلان پای من نا آشنا

در پی مشکل کشایان هرزه گردیدن چرا
فکر ما بیرون نمی آید ز گرداب خطا

خام گویان بسکه میلرزد معنی ها شهید
زلف را بر روی خط بهر فریب افگنده است

ناخن خار اگر زبان آرند بیرون از قفا
کفش را بر خاک ره انداختم چون نقش پا

کی گره را میکند سوزن ز تار خویش وا
می برد درج از کدو بهر گهر غواص ما

شد زمین شعر آخر چون زمین کربلا
دام ها را بر سر هم گسترد صیاد ما

جان من از پیش مشتاقان گذشتن سهل نیست
میکند جزو بدن هم از بدن پهلو تهی

هر که باشد در جهان مشتاق هرگز بسته نیست
از برای سرو جای چون کنار آب نیست

گر کشی دامن زدستم خون بگیرد ترا
پوست آری عاقبت از ما بیاید ترا

گاه در پرواز می آید چو بیند کهربا
آب از شوق تو گشتم در کنار من بیا

ولهٔ

در دو هفته ناشتا تا اسپ عراقی دست و پا
چون گذارم زین به پشت او نمی جنبد زجا

تا نباشد کس بدنبالش نیاید در براه
گر بکاب این گرانجان قالب خشتی شود

بسکه از سنگ حوادث استخوانش گشته خرد
پشت او بازین نشد چون اسپ شطرنج آشنا

بر سر دیوار گویا خانه کردم بنا
تازیانه نیست چون دم یکدم از زنش جدا

بر نمی خیزد زروی خاک همچو نقش پا
بسته ام جا جا زنی بر پشتش تخته ها

ولهٔ

روز و شب از بسکه من گیرم ز درد دو پا
قوت رفتار دارم با وجود ضعف پا

تکیه از ضعف بدن هر چند دارم بر عصا
در تهیم عمر من بگذشت چون آئینه ها

پشت ما گردید خم افزود ضعف تن مرا
گر چنین از درد اعضا خشک گردد پیکرم

در علاج درد اعضا سخت حیران خودم
در میان تا گر ز درد آمد میسگردد ز هم

میکشیدم انتقام درد خویش از آسمان
گشتن از پهلو به پهلو دگر معراج ماست

پیکر من میزند پهلو به نقش بوریا
چون قدم در ره گذارم میرود پایم زجا

بر نمی خیزم زجای خویش همچو نقش پا
این سزای آنکه گشتم عمرها در سر هوا

گرچه محکم میشود چون رشته میگردد دوتا
میشود انگشت پایم رفته رفته خار پا

کاش میگردم زحیرت یکنفس گم دست و پا
کاسهای زانوم چون شیشهٔ ساعت جدا

کاش نبود دست و پا مانند فکر من رسا
نردبانی بهر ما گردید نقش بوریا

بسکه در عصای ما افتاده از خشکی شکست
بار در دامن کسی از اهل عالم برنداشت
جسم زارم بار در طاقت شستی کنون
قوت جذب پر کاهی بدست ما نماند
روزگاری معنی لغزش نفهمیدم که چیست
لشکر ضعف ار نبازد بر سر من تاکنیست
بلکه آزار از دست ما خجالت میکشد
کمنفس دستم چرا غافل زیاد دردنیست
دستها را بسکه از افسوس بر هم میزنم

هر رگ بالشته موی کاسهٔ زانوی ما
عاقبت از ناتوانی تکیه کردم بر خدا
استخوان سنگی شد از بهر شکست رنگ ما
کاش بودی استخوان دست ما از کهربا
عاقبت افتاد همینی مرا در پیش پا
میگریزم لنگ لنگان در پناه مصطفی
درد از شرمندگی هر لحظه گیرد پای ما
گر نه پیچیده است از رگ رشته بر انگشتها
می پرد چون رنگ رو از دست من رنگ حنا

قصهٔ درد و نت ندارد هیچ پایانی غنی
تا بکی پیش طبیبان سر کنی این ماجرا

در صفت زمستان

موسم سردی شده سرگرم یخ بندیست آب
بسکه هر دم می نشینند بر سرش گرد سحاب
از زبان تیشه یخ را سر نشتها می کنند
حلقه های دام ماهی همچو عینک شد ز یخ
تا ز سرما لرزه بر اعضای ما افتاده است
برق شد با ما چو چراغ صبح آید در نظر
کس درین شبها نمی یابد نشان روز
تا نه بیند از نگاه دوست بی زر برف
شد راه ترکتاز لشکر گرمی است یخ

بط اسیر بیضهٔ فولاد گردید از حباب
شد چراغ آسیا در چرخ گردان آفتاب
از نمود سخت رو از شرم میگردید آب
کاش مبند چشم او خط شعاع آفتاب
نیست غیر از موج آئینه یخ از ابر
پرتو برق است گویا جانشین ماهتاب
آسمان تیره تاریکی کنده است از شهاب
هر زمان خورشید گیرد پرده بر چشم از سحاب
پنبه از آتش ندارد باک برف از آفتاب

پیش ازین تعبیر میتوان کرد از بید آدوی
زین بار ریاضتها که در ایام سردی میکشند
هست چون طوطی ز یخ آئینه اش پیش نفس
نیست آتشی پنجهٔ خورشید تا در دیو یخ
دود هنگام وداع شعله از بیم هوا
پنجهٔ خورشید را از دست بردی نماند
کوزه ها همچون صدف از ژاله پر گوهر است
هیچ ره راه گریزی نیست از دست شکست

چشمه میگردد سفید از برف امید بخواب
جای دارد گر نهد این زمین بر روی آب
بسکه دست خویش از جان شست ... آب
خشک لب از تشنگی افتاده ماهی در سراب
بر سر آتش نشد مانند مو در پیچ و تاب
آنقدر قوت که اندازد ز رو خود نقاب
تخته از خجلت دکان سحر است آب
تخته نعلین از آن بستند دریا تیغ و تاب

در سر من باد میگردد غنی چون گردباد
ساز کار از بسکه با من نیست استغنای آب

ایضاً

از دم سرد زمستان بسته شد در آتشدان
طفل اشک از خانه های چشم بیرون میرود
داده باد از مردم چشمی که میگردد سفید
آسمان چون چرخ حلاج است کز گردش سنجاب
گشت بهر لب گزیدن بیشتر اسباب جمع
بسکه زخم تیر باران خورده از دست فلک
گر دیده است ایام سرما بسکه در رفتن شتاب
میزند پهلو به مخمل طور از آتش چنار
کی شود از مشعل خورشید ساقی عرش گرم
سیلی هر کس که گردد ساکن این سردسیر

بیضه ها عندلیبان همچو دندان در دهان
ابرها چون کاغذ باد است در هر سو روان
زاغ زیر برف تا پنهان شده در آشیان
پنبه و دانه ز برف و ژاله ریزد هر زمان
تا ز سرما همچو دندان بسته شد آب دهان
مرغ نتواند پریدن شاخ چون زاغ کمان
برق باشد آتش وا مانده این کاروان
زیبد ار خود را کلیم وقت داند باغبان
درین هوا هر چند کرسی کرد برپا آسمان
خور پوشش از شوق آتشخانه همچون کمان

بسکه هر سو پارهای یخ ز باد افتاده است	تیشه بر پا میزند هر کس که می گردد روان
میزند لبهای بام از پارهای یخ مدام	خنده دندان نما بر سبحت و خیر هر روان
چشم گلشن شد سفید از انتظار نوبهار	بر فشد از برف بر شاخ آشیان بلبلان
تا کند دریوزه آتش بگلشن از چنار	کاسه بر کف هست سر از آشیان بلبلان

وله

در روغن او فتاد ز داغم چوبان درد	جز شکر نعمتم نبود بر زبان درد
گاهی رود بجانب سرگاه سوی پا	شد استخوان پهلوی من نردبان درد
خاشاک موی جمع درو انقدر که است	گر نیست کاسه سر من آشیان درد
گر نیست گشت پایه انس از تن من چه باک	شد مرتفع ز سایه من بازشان درد
خواهد شکسته شد قلم استخوان من	تا چند در شکنجه بود از بیان درد
آخر دلم شکست شد از درد استخوان	ای کاش بشکنند چون دلم استخوان درد

تمت

هندی احوال مصنف که شارح در مقدمه ثانیه شرح از چند اساتذه قدس سرهم الله تعالی نگاشته سراج الدین علی خان آرزو تخلص گوالیاری در تذکره الشعرا مسمی بمجمع النفائس می آرد که ملا طاهر غنی کشمیری شاگرد شیخ محسن فانی است گویند چون کسی از هند وارد ایران میشد مرحوم میرزا صائب میفرمود که برای ما تحفه از هند آورده آن عبارتست از اشعار غنی نواب وحید الزمانی طاهر وحید دیوان ادراک کل تازه خیال خود ساخته بود مثل آوازه کشمیر چه که از ملک دیگر نمیشد در متاخران کم برخاسته در بستن مضامین تازه و بند و بست معانی نو صفائی عبارات از همعصران بلکه از اکثر گذشتگان پیش قدم است جناب میرزا صائب صد

بیت از دیوان او انتخاب نموده در سفینه خود نوشت و تا حال بیاض مذکور پیش بعضی هست بنام انصاف میرزای مرحوم را والا قلیچیان حال ایران صاحبان گنج باد آورد کلام هندی را بخاطر نمی آرند و نیز در تذکره مذکور مسطور است که مولف آن می گوید که در بعضی از کتب دیده ام که میرزا صائب میفرمود که کاش تمام اشعار میرزا بغنی می بخشیدند و این شعر شعر حسن سبزی بخط سبز کرد اسیر دام همرنگ زمین بود گرفتار شدم حواله من می کردند راقم الحروف میگوید عزیزی معتمد القول می کرد که میرزا عبد القادر بیدل می گفت که اگر من این شعر از جلال اسیر می بود من گفتن شعر ترک میکردم که در لطافت لفظی و معنوی منفرد میبود محمد بدیع از مان نصیر آبادی در ذکر شعرای هند می آرد که ملا محمد طاهر غنی در تحصیل علوم سعی نموده با وجود حداثت سن در کمال بی تعلقی بود چشم بر زخارف دنیا که در نظر عارف قدر برگ کاهی ندارد نگشوده بعلت آن غنی معنوی هم بوده چنانکه خود گفته شعر سعی روزی بر نمیدارد مرا از جای خویش آبرو چون شمع میریزم ولی برپای خویش از صحیح القولی مسموع شد که بادشاه والا جاه هندوستان بسیف خان حاکم کشمیر نوشت که او را روانه پای تخت نماید سیف خان او را طلبیده تکلیف رفتن هند نموده او ابا نموده گفت که عرض کنید که دیوانه هست خان گفت که عاقلی را چون دیوانه بگویم او فی الفور گریبان خود را دریده دیوانه وار روانه خانه شد بعد از سه روز فوت گردید حقا که درست سلیقه و غریب خیال بود اشعار ش همگی لطیف است میر حسن دوست در تذکره الشعرا می نویسد که شاعر ماهر یک فنی محمد طاهر غنی آب و رنگ گلستان سخن نمیست و شاگرد شیخ محسن فانی سر و قانعی بوده میرزا صائب این بیتش را شنیده عزیمت کشمیر نمود شعر موی میان تو شده کار این گرد خدا کاسه سرها ز تن و دریافته پرسید که کرا این مگر نام رشته ایست که کوزه

گران کاسه را از چرخ بوجد امیسازند گفت بلی باز غنی و دیوان خود را که از آنکه
بیت برگزیده و دو هزار بیت بیاضی بگذاشته و باقی را بآب فراداده بود
پیش میرزا گذاشت میرزا از مطالعهٔ آن بغایت محظوظ شده و صد حسرت بسینه
حسرتها خورد و گفت کاش اینهمه که در تمام عمر خود گفته ام باین کشمیری میدادم
واین یک بیت او بمن حواله میکرد بیت حسن سبزی بخط سبز مرا کرد اسیر
دام همرنگ زمین بود گرفتار شدم * الحق محمد افضل سرخوش در تذکره
آورده که محمد طاهر غنی صاحب طبع عالی بود پایهٔ سخنوری را بدرجه کمال رسانیده
از خطهٔ کشمیر بلکه از اقلیم هند بهچو او خوش خیال نازک بند برنخاسته دیوانش را
محمد علی ماهر ترتیب داده چنانچه دیوان میر معز و ناصر علی را هم جمع نموده غنی
تاریخ شعر گفتن و ابتدای تخلص یافتن اوست و اکثر از معاصرین دم با او میزدند
قائل بخوش کلامی او بوده اند میگویند که تخلص خود در صفت ذات خویش ساخته لیکن
یعنی در عین تهیدستی گاهی بکمال جمعیت میگذرانید و چون زمرد بآب خود سرسبز بود
برنگ مروارید در صدف زاویه بپاس آبرو مقید بودی اشعارش مانند گلهای کشمیر
همیشه با طراوت و طرز کلامش چون کلام خوبان پیوسته با حلاوت و ارادت
ادراک معنی خاص بسیار است و مضامین تازه بقیاس اگرچه شاگرد محسن فانی
است لیکن بعد طبع دراک در فنون علم باستاد چیره دستی مینمود هرگاه شیخ را مسئله
مشکل شدی از وی استفسار نمودی از فرط روحش در عین شباب بسر پنجه شاهین
اجل گرفتار گردید و در سفر واپسین نیز بر استاد سبقت گزید و باین ضیق فرصت التجه
از طبع وقادش سر زده بود الی الآن در ایران و توران و سواد هندوستان افواه
بهمه جاری است و این بیت از غیب اینهای اوست بیت نباشد شعر من مشهور
تا جان در بدن باشد * که بعد از مرگ آهو نافه بیرون میدهد بو را * محمد علی ماهر متنبای میرزا جعفر
معانی و در تاریخ وفاتش این قطعه نظم کرده قطعه چو داشت فیض صحبت شیخ کامل محسن فانی

غنی سر حلقهٔ اصحاب او در نکته دانی شد * تهی چون کرد بزم شیخ را گفتند تاریخش
که آگاهی سوی دار البقا از دار فانی شد * عنایت خان پسر ظفر خان ناظم صوبه
کشمیر دعوی کرد که شعر یکه از یکمرتبه خواندن یا شنیدن بفهم من نیاید همین است چون
غنی این شنید این دعوی از وی نه پسندید و گفت تا حال اعتمادی بر شعر فهمی عنایت خان
داشتم امروز آن اعتماد برخاست و بعد از آن هیچگاه با خان مذکور ملاقات نکرد
بدانکه از روی تاریخ وفات که یکهزار و هفتاد و نه باشد و ابتدای شعر گوئی او که
یکهزار و شصت بود سنین مشق شعر او نوزده سال می شود سبحان الله انقدر
فرصت قلیل و تحصیل و تکمیل فن باین درجه که کاملان شیوهٔ سخنوری را در ترنهاد ست
میدهد شعر این سعادت بزور بازو نیست * تا نبخشد خدای بخشنده فقط

خاتمة الطبع

الحمد لله الغنی که دیوان مالدار دولت نازک سخنی ملا محمد طاهر متخلص غنی
در مطبع رواج بخش علم و هنر قدردان نکته پرور عارج معارج والا همتی
همائد مصاعد عالی فطرتی منشی نول کشور دام فیضه
بحسن اهتمام نازک خیال منصرم باکمال منشی بشیشر دیال
بمقام کانپور بماه جون ۱۸۸۲ء عیسوی
همرنگ ماه شعبان المعظم ۱۲۹۹ هجری
حلهٔ طبع پوشید
فقط







